

از میان ریک ها و الماس ها

(ترانه های خوابگونه)

احسان طبری

سراینده گوید:

این گزینه را به تشویق دوستان دیرین شاعر و هنرمند خود، نشر می‌دهم. این دوستان هنرمند که خود در سرگذشت شعر معاصر فارسی زیسته‌اند، ترانه‌های خوابگونه را تا حدی روال ویژه‌ای در شعر آزاد امروزی ایران شمرده‌اند، با کششی به سوی شعر ناب، و لذا آنها را در خورد انتشار دانسته‌اند.

ترانه خوابگون، تقطیر فلسفی - شاعرانه اندیشه‌های مشخصی است که با منطق مه‌آلود و شناور رویاها بیان می‌شود. کسی که نخواهد مضمون آن را دریابد، می‌تواند به هم‌نوایی واژه‌ها و شگفتی پندارها بسنده کند. کسی که بخواهد آن را بفهمد، باید از نیروی تخیل خود مدد گیرد و حجاب حریر را بدرّد و در ماورای واژه‌ها گام گذارد. این کششی است به سوی شعر ناب، هنگامی که پنداری وارسته از بند، به جوهر اصلی شعر بدل می‌شود.

در «ترانه‌های خوابگونه» (مثلاً در اشعاری مانند «از میان ریگ‌ها و الماس‌ها»، «سخن گو از بهار»، «چون پروانه‌ای برخاسته از پوره خود ...» و بسیاری دیگر)، از جهت مضمون، اینجانب مانند فرّخی سیستانی یا منوچهری دامغانی نوعی «چکامه» در وصف طبیعت ارائه می‌کنم ولی با وسایل تصویری و محتوای فکری دیگر، لذا کاری است با شیوه‌ای نو.

در این ترانه‌ها، از جهت شکل، تحت تأثیر کسانی مانند والت ویتمن، هولدرلین، پابلو نرودا، فدریکو گارسیا لورکا، سن ژان پرس، ایوت و دیگران هستیم. با این نکته اضافی که همه چیز، چنان که باید انتظار داشت، از پالایشگاه

پندار و اندیشه خود من گذشته است.

این آفرینشی است متمرکز و دردناک که در موفق‌ترین نمونه‌های خود به قول فرّخی هر تار آن به رنج از روان جدا شده است. شاید گاه موزاییکی از آن، اگر در چارچوب سخنی، نثری، نقل قولی جای گیرد، بهتر بتواند هماهنگی درونی خود را نشان دهد. به قصد افزودن حجم جزوه، چند شعر موزون یا هجایی (که از نوع ترانه‌ها نیست) به گزینه افزوده شده است.

اگر این وصله ناجور باشد، بگذار خواننده بزرگوار، چشم فرو پوشد و ببخشاید. نویسنده از دوست مهربان خود س. کسرای به سبب زحمت و مراقبت و همه نوع یاوری، به ویژه تشکر می‌کند.

نویسنده همچنان از ویراستار محترم آقای محمد زهرایی سپاسگزار است. سپاس از «نشریات توده»، که کارساز اصلی است، و از کارکنان عزیز و فداکار آن جای خود را دارد.

در جاده بی‌پایان شعر پارسی، این نیز خاربوته‌ای است ناچیز که آرزو دارد در متن نقش‌های با شکوه و شگرفش جایی بیابد. آه، ای آرزوی فریبنده انسانی!*

احسان طبری

تهران، اردیبهشت ۱۳۶۱

در همسرایی پُرتوان بهاری

یک همسرایی پُرتوان بهاری
با جوشی سبز و سرد
و در چارمضراب رنگین پاییز
بدرود خُزن انگیز برگ‌ها
نوایی افسانه‌خیز
از نای جادوگر طبیعت
آه که این دشت‌های خموش
از چه گفت و گوها انباشته‌اند
و از آن‌هاست که شاعر، مدهوش می‌رود
بر این ریگ‌های تابنده از نم باران.

✱

علفزاری فراخ
در خورد اشتهای ذوق سیری‌ناپذیر
و هر پدیده اینجا مقوله‌ایست
هر یک با شخصیت ویژه خویش
محبوب، صبور، غمگین یا پُرنشاط

واژه‌هایی از وحدت و تنوع هستی
 و ترکیب هماهنگی از ناهمگون‌ها.
 املاح زمین مانند شعلهٔ کیمیاگر
 در مسامات ساقه‌ها می‌دَوَند
 چکامه‌ایست از استحاله و پیوند
 و تکاپوی جاوید سیالۀ آفرینش
 همین رقص نهانی است
 که جذبۀ روح را بر می‌انگیزد
 پرندگان را به نوا، برّگان را به نشاط می‌آورد
 و چون نگاه و نفَس خود را با عطر گیاه می‌آمیزیم
 در الیاف طبیعت می‌آویزیم
 قوۀ نامیه پرچین‌های خشک را نیز سبز کرده
 و همراه این رستاخیز
 گویی گیاه روح بالا می‌افزاد
 تا چادرهای سبز درختان مرس و آزاد.
 چه صلح‌آمیز است درخت، این میهمان بی‌زبان طبیعت
 بستری یکسان برای ماران و موران
 شعری فریبا برای شاعران
 و در شطرنج آنان
 آسمان مرداد کبود است
 امواج زرّین گرما
 بر گلبرگ تُرد سنگینی می‌کند
 بالاترین شاخه‌ها در چنگ گنجشک می‌لرزد.
 و بالاتر
 پرندگان بزرگ‌بال شهپر گشوده‌اند
 و سایۀ آن‌ها بر شالیزار می‌گذرد
 بوتهٔ تمشک بر گودال‌ها

خوابِ در هم پیچ شاخه‌های خار آگین
 که میوه‌های معطر دارند
 گرچه گلپر ها خشکیده‌اند
 اما با کنگره‌های سبز و خاردار همراهند
 چماز با خزش پوشنده شاخه‌های مجعد
 مانند لشگر سکوت همه جا را گرفته
 سطوت آن‌ها از درختان بیشتر است
 پلهم در این لشگر گاه پرچم گشاده
 بوی شیرۀ تند گز نه‌ها
 بیش از زبان آن‌ها گزنده است
 و آنجا زیر افرای یگه زیست
 اوجی و پونه دیدار می‌کنند
 شاید سخن محرمانه‌ای دارند
 و در مرداب
 انبوه نی‌ها، ناخرسند می‌لولند
 و این سبزه‌های پامال
 از گام آدمیزاد زخم‌دار است.
 در این آشفتگی نسبت
 آیا خارهای اسکلم بیشتر حق دارند
 یا پرهای سیاوشان؟
 آیا تلخه فرزند اصیل تری است
 یا سنبله؟
 و این گل‌های کبود چه نام دارند؟
 آیا واک‌های خموش آن‌ها بلیغ‌تر است
 یا برگ‌های پُرگویی کتاب‌ها؟
 و تشنّج علف در بادهای شامگاه
 مانند عجز یک هستی سپری است

در آستانه سرنوشت!

*

بر سر این سنگ یا آن سنگ بنشینیم
 زیرا جاذبه‌ای از اندوه
 مرا به سوی زمین می‌کشد
 خودفریبی است که می‌پندارم طبیعتِ پیرامون از آن من است
 و چون چیناب لطیفِ جویِ زلال را می‌نگرم
 تمام فاجعه را می‌بینم.
 ای هستی سپری در تکرار جاوید!
 بگذار آنچه را که ندانسته‌ای
 با این بوته گنم نجوا کنم
 و با نگاه خیره خود
 کائنات را در دمی فرو بلعم
 قوتی روانِ گرسنه خویش را.
 در مشک غروب
 آواز ناگهانی مرغی ناشناس
 آهنگی دیر کرده و تنها
 در آستان شبی که آغاز می‌شود
 چون تنهایی آدمی در سراسیمه عمر
 و در زبور شعر، آیات و حشتناک روز واپسین
 روز رویش گیاه خاراگین زوال...

سخن گو از بهار

سخن گو از بهار،
از آن گل سنگ مُلَوْن
که در زیر آسمان گوگردی روید،
از پرش غبار طلایی بر مارپیچ جاده‌ها،
از گودال‌ها که آسمانی در خود دارند،
از بی‌شماره گل‌های زرد
در بی‌شماره گل‌های سفید،
از غرّش‌های مَحود در لابه‌لای سکوت،
از دلهرهٔ گام‌های ناشناس،
از طَیران پرنده در مدارهای هوا
بر فراز درختی با ده بازوی گشاده
و ظهور ناگهانی خورشید با تجلّی ساحر خود
در میان رنگ‌ها و حجم‌ها.

جهان هماهنگی است.
هماهنگی بنفش باز نِسْتَرن‌ها با ارغوان تیرهٔ افق،
هماهنگی قندیل‌های گلی فام شاه بلوط
با تاج لرزان سروها.

جهان پدیده‌ها است.
 رعشهٔ دائمی علف‌های لاغر و خمیده
 و سفر بی سرانجام گل‌های قاصد
 و چرخش ناگزیر برگ‌های رها شده در بادِ سرنوشت.

و چشمان من
 در قفسهٔ آجرها و شیشه‌ها
 چون به پرواز درناها در لاژورد می‌نگرد
 از اندوه نمناک می‌شود.
 از اینجا تا پردهٔ شفاف ماه،
 تا کشور فراخ آب‌های آسمانی،
 آه ای پرشِ خیال و نگاه!

در این امواج نورانی هوا
 که آن را چون شیر گرم می‌توان نوشید
 نغمه‌ای دوردست بر بال عاج کبوترهای مهربان،
 سرود بلورین کودکی است با جعدهای طلایی.
 ولوله‌ای از برگ‌ها در شاخه‌هاست،
 با آن همه پُرزهای سیمین و رگ‌های لطیف
 و آن همه طرح‌های هندسی و غیرهندسی.
 آری این گیاهان
 از گنجشک‌ها و زنجره‌ها پُرگوترند
 و من با همین گوش‌های زمینی
 سرود آسمان را می‌شنوم
 که با باران زَرّین خورشید
 فرو می‌ریزد.
 در جان و در شعر مواد

و در آن سوی کدورت‌های چوبینه و سنگینه،
 در صرف و نحو همه موجودات،
 در چکامهٔ پُرشکوه آتش‌فشان،
 این گلِ خون‌آلودِ زمانه،
 در مَحَطِّ پُرتین آبشار،
 در همه جا روح من است نشسته و من
 در این معبدِ ارواح آشنا
 بین ستون‌های طولانی نور، دیوانه‌وار می‌گردم
 و با غرّش رعد می‌خندم
 تا آنجا که
 با شانه‌هایی خیس به زیر پوشال‌های معطر پناه برم.

شلاشاپ یک جوی گمراه،
 آنجا که منخرین لطیف آهو می‌لرزد
 و میوهٔ کال بی صدا سقوط می‌کند
 بر سنگ‌های خزه‌پوش و سنگ‌هایی با رگهٔ آبی،
 در این مخزن رنگ‌های بی‌نام،
 در این بازی شگرف سایه‌ها و روشنی‌ها
 و در این شهرهای پُرخلغلهٔ مورها و زنبورها
 با عُزَلت خویش
 که مانند شراب مست می‌کند،
 با عُزَلت خویش، که مانند ابدیت ژرف است.

فسونِ کرانه

۱

و از شهر
که چون سیلابی گل آلود بود همیشه روان،
گریختم.
گریختم از پیکر خمیری برده صفتان
و بوی ترش اندیشه‌های حقیر.
گریختم به سوی جزیره‌های نور
که بر آن افکار عطر آگین می‌نشینند،
به سوی آسمانی که ستایش گویان به دریا نزدیک می‌شود.
سرای خود را ترک گفتم
که سرشار بود از بدرودهای نامشهود
و مادرم پریده‌رنگ و غمین بر آن سایه افکنده بود.

۲

و اینک رهرو بر جاده‌های گردآلود،
از کنار گردهای خسته،
آنجا که در نفس داغ نیمروز،
طلای پُر شکوه کرچک‌ها می‌شگفت.

آنجا که اعجاز یزدانی در چهرهٔ درختانِ چتریِ نارون،
 ره ماندگان گردآلود را طراوت می بخشد.
 در این دشت‌های زمزمه‌گر و برکت‌خیز،
 با بذرهای پرنده در نسیم،
 با جشن شورانگیز رودها
 و چیزهای بزرگ و ناب که در پرتو خورشید می چرخند!

۳

گاه بر سنگ‌های رگه‌آبی
 در تنهایی ژرف زانوان خود نشستم
 و به مرزهای تابش‌های دور و شیب نورهای نزدیک
 نگریستم.
 و سپس اشباع از نان خورشِ عُزلت خویش
 به راه افتادم.
 برابرم بیشه کوهی
 که پرتوی گریزان شانه‌هایش را
 چون زنبور می‌گزید
 و پیرامون
 گل‌هایی بزرگ که سفرکنان می‌شگفتند
 و جانورانی نیرومند و خموش و گیاهانی آزمند
 پرتوهای بازیگوش و آسمانی که دم به دم ژرف‌تر می‌شد.
 و خورشید سبز در تالاب.
 آه ای شادمانی که بر اوج سپهر می‌گذری!

۴

از همان منزلگاهِ گهواره،
 کودکی رویایی و خوابگون بودم،

تماشاگر جهانی که از آن می‌گذشتم،
 تماشاگر عشیرهٔ بزرگ ستارگان از جاده‌های سپهر.
 مرغانی را دوست می‌داشتم
 که نمی‌دانستم چه نام دارند، و گیاهانی را که نمی‌دانستم کیستند.
 چون شیدایان به پیشه می‌رفتم
 زیرا می‌پنداشتم آهو بره‌ای چشم به راه من است
 و همهٔ این جاده‌های زرین به دل من می‌پیوستند
 و از دست من نواله می‌خوردند.
 در جویبار پُرهممهٔ زنجره‌ها،
 نگران سقوط خاموش بلوط‌های خام،
 نگران کبود سخنگوی آسمان
 و گوش به زنگ غزلواره‌ای که هستی می‌سرود.
 مانند کاشفی در سرزمین‌های نویافته:
 اینجا در یاقوتِ نگاهِ کلاغ و آنجا در مشغلهٔ جوشانِ مورچگان،
 تبریزی‌های خدنگِ بر تیماج زمین سایه افکن
 و دارکوب سرسخت و زرشک‌های زود آشنا.
 از آن رویا تا این بیداری،
 آه چه اوجی نفس‌گیر، آه چه سقوطی هراسناک!

۵

چون توفان غلطان، راندهٔ تلاش و آرزو،
 به سوی دریا رفتم.
 بنگر!
 صخرهٔ گلگون و شکوهمند
 در میان فیروزهٔ امواج و ابدیتی که بر ماسه‌ها خفته است
 و بندری پر از کشتی‌های نغمه‌پرداز و شکیبیا
 و آسمانی که، نیایش‌گویان به دریا نزدیک می‌شود

و پرتوهای مقدس
 چون دخترانی بلندبالا و تابناک.
 وه چه خوش است در فسون این کرانه‌ها
 که تنها فروغِ صبح تفسیر تواند گفت!

۶

و چون آسمان فرزندِ نورانی خود را فرو و بلعید،
 ستارگان
 با چشمانِ سگانِ وفادار،
 از فراز بیشه کوه سوسو زدند.
 با ترانه‌ای معصوم‌تر از مرگ
 و غمگین‌تر از شب
 به سوی شهر روانه شدم.
 نمی‌دانم غروب را سرِ گریه بود یا سرِ پرخاش.
 مرغانی حزین
 قماش تاریک شب را با صیحه می‌دریدند
 و مارانِ تاریکی، پیکر نرم گیاهان را می‌خاییدند
 و جانورانی گنگ
 در مشیمهٔ نمکین مادر به خواب می‌رفتند.
 اینک
 بازگشت و جنجالی از رعد بر فراز شهر،
 شهری زرد از صفرای کین.

در خاکستر بامداد

۱

با لبخندِ مرموز
در من منگر که از دردها باخبرم.
آنکه که شکارچیان کارکشته،
در خاکستر بامداد،
بر ماسه‌های نرم گام می‌نهند
و رنگین کمان گل
پنجره‌ها را می‌آریند،
من، مرد سپید موی،
با سخنان جادویی زمزمه می‌کنم.

زمان

طپش خویش را در تیک تاک ساعت‌ها افکنده
و همگان

کشنده باری هستند که بر دوش می‌برند.
ستیغی است از پی هر پرتگاه
و هر گسستی پیام پیوستی است.
از افق‌های دوردست با غرّش بشارت‌گر
ناو بزرگ فرا می‌رسد.

آنجا که چشم به راهان به تماشا ایستاده‌اند
 و این سنگ‌ریزه‌های سپید
 یادآور خنده‌های مرواریدگونی است.
 و چه آسمان فراخی است برای بال این کاکایی‌ها
 و چه پرچین‌های شادابی است
 سیراب از شکوفهٔ اقاقی
 زمین و آسمان
 سرشار از نثارهایی که چشم را می‌آراید،
 زیرا پرنده‌برگ‌ها بر چهرهٔ خورشید حجابی نیست
 و زمزمهٔ انسان‌ها و زنبورها
 با چگه‌های شفاف بارانی گریزنده همراه است.
 چون از صندوق آبنوسی که از آن نوایی برخیزد،
 از سنگ‌های حوادث
 امیدهای درخشان من بر می‌جهد.
 چه چیز از این بزرگوارتر و شگرف‌تر!

۲

در کنار این سفرهٔ کرامت‌خیز
 که گردآورندهٔ نگاه‌هاست
 و در آینهٔ این نگاه‌های مهرآمیز که از آتش ضمیر تابانند:
 درود بر شما شعله‌های لرزان
 که شکوه شما را خاموشی تهدید می‌کند؛
 ای غرورهای مطمئن، ای طنزهای دوزنده،
 ای تصادم‌های ناپیدای امواج روح
 که در چاره‌گری‌ها و پرس و جوها درمانده‌اید!
 چه تلاوتی است در این لب‌های فرو بسته
 و چه پرتویی است

از بُناگوش گلگونتان ریزان، که خموش است و ناشنیده؟
 این نغمهٔ دورادور فرشته‌گون
 که با گیسوی نسیم در می‌آمیزد.
 این شانه‌های خسته و ابروان انکارآمیز!
 این همه نقش‌های هستی در وزش خاکستری بامداد!
 آیا مسافری تنهامانده به کهکشان می‌رود
 یا از کهکشان باز می‌آید؟ ای قهرمانی!
 ای پور نبرد!
 ای فرزند دلیر پدری دلیر!
 بر آن سرزمین بیوی که بر آن گیاه خوشبختی می‌روید،
 که نه هر زمینی هر گیاهی داد.
 و این گیاهی است در دوستی‌ها روینده و در پستی‌ها پژمرنده.
 آری پهلوان بایستی که بر این دیار گام زند
 که خوشبختی پاداشی است نه دهشی.
 شاید نورها و موج‌ها هم‌بسترنند
 و آهنگ‌های روان به یاری آنان بر می‌خیزد؟
 پس بگذار این دست‌های پُرچین،
 پنجره‌ها را که توری نوشسته دارند، بگشاید،
 تا تابش صبح‌شانه‌ها را مُنقش کند.
 اینک پرخاش است
 و ترکش و گسترش روح
 و سراسیمگی عاجز که به سوی پایداری می‌رود.
 ای اسبان سرکش در پویهٔ گردانگیز خویش
 وه که چه تند می‌تازید
 که هراس‌انگیز است دیدنش!
 تمام هستی من
 تصلبِ رگ‌ها، سخت شدن دل، خشکیدن چشمه‌های اشک،

ریشه دواندن احساس است
 و تبلور یک انسانیتِ رزمنده و خواهنده
 که تا دروازه‌های زرتاب
 در یک همسرایی بلورین خوابگونه گشوده شوند.
 و من که از قبیلهٔ دردمند شاعرانم
 با این سرشتم که گر با تیغ برانی،
 با عناد باز می‌گردد.
 مرا مباد روزی بی‌سرود
 که در آن آنچه سزاست حس می‌شود
 و آنچه حس می‌شود بر خامه می‌آید،
 که در آن ستاره‌های رخشنده بسیار است،
 پس چه پروا
 از جرم‌های تاریک
 و این نان خورشی است در خورد خدایان،
 نه برای چارپایان!

۳

قطارها در ولولهٔ خود خسته‌اند
 و ناشناسانی در پناه چترهای خیس گام‌زنان.
 این آخرین پچپچه‌های نامفهوم
 و واپسین شیپورهای حُزن‌آور بدرود است.
 و سپس
 جاده‌هایی پایان‌ناپذیر در فروغ رمزآمیز صبحگاه
 با گریز ابدی بیشه‌ها و تپه‌های ریگ
 و دیوارهای دودآلود و برکه‌های پُر آب.
 نقش‌های حیرت‌انگیز هستی
 که معمایی است ولی خواندنی،

مانند جنبش چاپک دست‌های آموزگار
 با چنبره‌های شلجمی و اسلیمی،
 مانند نشت ذرات نورانی در فضای نیم‌تاریک،
 مانند تلاش رهبر این ارکسترِ عظیم که سازها را به گفت و گو وامی‌دارد
 با برقِ دندانِ سفید،
 با رقصِ انگشتانِ لاغر،
 با جنبشِ ابروانِ پُرپشت.
 اینک

صَف‌های پُر و لولهٔ دَرَفش‌های ارغوانی فرا می‌رسند
 و گرمب‌کوبندهٔ هزاران گام جست‌و‌جوگر
 و طنینِ بانگی که روشن است
 چون پیلهٔ ابریشم
 و بلورین است مانند چشمه‌ساران.
 پس ای دژخیم‌ها بگریزید که قیامتِ شما فرا رسیده.
 ای جبّاران که هوس‌ها را جایگزینِ محبت‌ها کرده‌اید
 و انسان را گرگِ انسان ساخته‌اید،
 با نیزهٔ رزم به سوی شما می‌آیم.
 اگر در جوانی ترانهٔ امید خواندم،
 اینک در پیری سرودِ پیروزی می‌سرایم.
 از آسمانِ آذرخشِ خود را باز می‌ستانم
 و از خورشید، پرتو را.
 اگر توانم رزمید،
 پس آر میدانِ فرومایگی است
 و اگر توانم برخاست، پس خفتنِ ناسزا است.

پس دست در دست این سربازانِ گردآلود
 باید به سوی خط روشن دشت پیش روم،
 به سوی ابرهای مرمرین،
 به سوی پیکی با پیشانی شاداب
 که خنده بی غمش، مرا هم مبهوت
 و هم مجذوب می کند.
 دیگر کدام تنهایی
 با این همه سروش ها که در من است؟
 دیگر کدام تنهایی با این پُتک به دستانِ غل شکن.
 صحنه را هنرپیشگانی پرندپوش پُر ساخته اند
 و تماشاگرانی بی حوصله در انتظار کلوچه گرم.
 سپس پرپر پروانه های رنگین بال بر مزرعه ای از گل های کبود!
 آری از این راه بیا
 که بر آن رد پای شیر است،
 تا آن کاخ زیبا
 که برای خویشتن بر پای داشته ام
 که در آن هر دیواری را سرنوشتی است.
 همچون بوزینگان
 در برابر طنبور گنگ نماندم
 و با خرد زمینی، با خرد راستینه،
 که چون بیانگر آسان ترین است، بیانگر دشوارترین است،
 با جنون و جنایت شاهان رزمیدم،
 با کرداری سخت و گفتاری نرم،
 گویی چکه های شکیبیا و سنبنده باران بر صخره تاریک.
 آه که چه دیرنده و سخت کوش بودم!
 آه، ای امید نیروبخش انسانی.
 آه، ای سرسختی مقدس!

از نو یافت خویش

۱

زندگی من شتاب و آرزوست
و بیم‌هایی که در خواب رخ می‌کند
و آن همه سِکراتِ گره شده در اعماق جان
که بر نیشخندها و زهر خندها سایه افکنده.
ای خدعه‌های تکرار شده و ای رنج‌های مُقدّر
در مشتهای تهیِ شما برای شاعر چیزی نبود.

شبگیر،

با لبانی درهم گزیده
از شیب سردِ ظلمت تا پرتوی ستارگان بالا می‌روم.
آیا آوای بی‌بانگِ گام‌هایم را می‌شنوید؟
شبگیر، در آستانه کوهساری
که در رنگ‌آمیزِ سیمین ماه هفته، می‌گیریم.
آیا فریاد بی‌زبان ناله‌هایم را می‌شنوید؟
و به هنگامِ کبودی صبح
با عصایی گره‌دار
از همان تنده ناسور می‌گذرم که نیای من گذشت.

طیبیان جهان
 در چنتای اسرار آمیز خویش کدام اکسیر را نهفته‌اند
 و آن روز
 که از کورهٔ تفته
 این پولادِ زنگار خورده را برکشند،
 آیا می‌توان از آن شمشیری ساخت؟

۲

شب‌تاب را با فروغ خود در این گم‌بیشه رها کنید
 و از پرهای سمندر مشعلی برافروزید
 زیرا گوهرها در ماورای ظلمات‌اند.
 این کاروان‌ها سخت خسته‌اند.
 میر کاروان را بگویند عنان در کشد.
 کمی بر این دشت‌های معطر چون مه شامگاهی
 بیاساییم
 و به نغمهٔ دوردست شباهنگ
 دل سپریم
 و در ارغوان فردا
 بازی پرتو را بر سنگ‌ریزهای بنفش بنگریم!
 با آن دیوارها که برپاست
 و با آن دیوارها که فرو ریخته،
 با همهٔ بانگ‌های زنده و مدفون
 و نیز با پیکر اثری من به پهناوری باد
 بر این پل‌ها و دشت‌ها بگذریم.
 اینک غبار ماه فرو می‌نشیند
 و نم ژاله‌ها گونه‌ها را سرد ساخته.
 گاه سفری است در ژرفا،

در آن سوی نموده‌ها و پندارها.
 این است نغمه‌ای ناتمام
 درباره‌ اندیشه‌ای نافرجام.
 و بر این کتاب‌های چرمینه
 نقش‌های اسلیمی است.
 کیمیاگر

در سکوت اندیشه اسیر اشباح است
 ولی آخر زرِ واقعی در دل صخره‌هاست.
 پس آن سوی نقش‌ها و اشباح
 چنگ در طنین رزّ ناب بزنیم!
 چنگ در محسوسات!

۳

شراب خود را
 در جام من فرو ریز و شراب مرا در جام خود.
 گل‌ها و قطره‌ها،
 نورها و پولادها خویشاوندند.
 ستارگان بر سمند توفان‌ها سوارند.
 بی‌زمزمه باران نیز می‌توان راز فروردین را دانست.
 اکنون

بر درگاه گورستان ایستاده‌ای
 پس کَمحه‌ای واپس بنگر
 تا چون همسر لوط بر جای نخشکی.
 دست‌ها را در خاکستر تفته فرو بر!
 بنگر این اخگرها چه گوارا هستند
 و ملخ زمین را
 در زیر پوست‌های ستبر خویش احساس کن!

سنگ‌ها و رنگ‌ها
سرود مرا باز می‌خوانند.
من کبوترهای آشتی را
همراه شاهین‌های جنگ رها ساختم
و در میان گل‌سنگ‌های تناقضات
با پیشانی خونین راه می‌روم.
آه ای شاعر رنج و خیال!
قلب خود را به این تیرهای جهنده عرضه دار!

رنگ‌های خزان

درخت خزان‌زده
در پرتو زرتار چه باشکوه است
چون زیبایی زنی سالمند.
و این همه توده برگ قهوه‌ای روفته
بر چمن مغز پسته‌ای
و شرشر آب چشمه‌های نهانی از شیر برنجین
در جام سنگین
و جیک جیک غمبار هزاران گنجشک
از شاخه صنوبرهای رده بسته!
کشیش با ردای سیاه،
کارمند پیر با بارانی نیمدار،
پیرزنان خمیده
بر سنگفرش رَوَنده، چون سایه‌ای چند،
بُرَنده شاخه می‌رنده زندگی،
اینجا تللی پُر از نارون،
آنجا بیشه دشتی در نور ماتِ روز
و سپس جاده‌های پیچ‌پیچ و باغ‌های گردآلود
و خانه‌های سپید دیوار و دبستان‌های پُر غوغا.

در پس کاج های بلند بالا و ابریشمین برگ،
 باروی سنگی کلیسایی با گنبد نمناک
 و چلیپای پروقار
 و پنجره های تنگ و بام سفالین
 که از آن بَم گرم و نافذ نماز می تراود:
 آمیزش
 یک هستی گریزپاست با ابدیت پندارها.
 خنکی را بر پوست،
 گرما و کشش کهربایی سرانگشتان خود را بر شقیقه های طپنده،
 نشست آرام و سودایی نگاه خود را
 بر شاخه های لرزان،
 خرد شدن استخوان برگ ها را در زیر گام خسته،
 آسمان دود گرفته را که در آن دور به سوی ناپیدا،
 به سوی شعله های گوگردی پاییز
 دامن کشان است، حس می کنم
 با انبوه گردش کنندگان و جدا از آن ها
 می پویم،
 غوطه زن در من خویش
 و با تلاشی بیهوده خواهانم
 تا تمام سرشاری این دم را در درون خویش بنگارم:
 از پَرچین ها
 و گل های اطلسی و مروارید
 و پنجره های روشن و پرستوهایی که آب می نوشند
 و زن روستایی
 که با کج حُلّقی سخن می گوید
 و بلوط های برشته بر ذغال های تفته
 و مخروط طلایی ذرت ها و دوش شیطانی برگ ها

و وزوز زنبور پَرطاووسی
 و اُفتِ خموشانهٔ سیبی سرخگونه در تاریکی شاخ‌ها.
 این خاتم‌کاری پدیده‌ها،
 روان‌ها و سخن‌ها که سازندهٔ رودبار زندگی است
 که در کالبدم پویهٔ بی‌رنگ آن می‌گذرد.
 اینک شامگاهِ پرافشانه
 و فروغ کلبه‌ای بر کوه
 مرا به سوی خانه فرا می‌خواند.

بانکیا*، خزان ۱۳۴۴

*- بانکیا، شهری است در غرب بلغارستان در نزدیکی صوفیه، از مراکز گردش و دارای استراحتگاه برای گذران تعطیلات

ساعتی پس از برآمدن خورشید

بر دامنه کوه،
دودها و مه‌های فیلی رنگ موج می‌زند،
نور، درختان دور دست را برجسته و نزدیک ساخته،
گویی همه چیز به سوی آسمان‌ها بر می‌خیزد.
خورشید بامدادی
رنگ مینوی بر اشیای فرودین زده،
تیرگی سرشتی آن‌ها را رابوده،
و همه را با گوهر خود انباشته است.
پیوند زمین است با آسمان،
سپنج است با جاودان.
خویشاوندی گوهرها و سرشت‌هاست.
خود را در پرستگاهی شکوهمند
در برابر ایزدی نیرومند می‌یابم
که طبیعت نام دارد
و از دریافت بی‌کرانگی
و احساس بی‌مرگی و نیایش و سپاس سرشار می‌گردم.
گوش جان من
به بانگی است به تابناکی و بی‌آلایشی نور!

*

ای چه بسا روان آدمی
 در برابر پدیده‌های پیرامون در بسته است.
 ناگهان چیزی رخ می‌دهد
 و روان به‌ناگاه
 بستر خویش را ترک می‌گوید
 و در سپهر رازناک به گشت می‌پردازد.
 اینک پدیده‌ها
 بود و نمودی
 دیگر دارند
 و مابین آن‌ها و روان، کنش و واکنشی است.
 در این دم است که جان
 از برخورد با پدیده‌ها زمزمه می‌کند
 چون ساغری پاکیزه و شکننده.
 و در منظر او
 خط‌ها و گوشه‌ها ژرف‌تر،
 رنگ‌ها تابان‌تر است
 و از همه چیز شگفتی و زیبایی می‌بارد
 و آنچه که بی‌نمود بود
 دل‌انگیز و فریبا می‌شود.
 از خشاخش برگ‌ها
 و شکستن شعاع در بلور آب
 و غلطش ژاله
 بر گلبرگ
 و زنی که گیسوان خود را شانه می‌کند
 و بانگ گلو گرفته خروس
 و خوشه‌های بنفش انگور و مُشک نازک دود
 بر شعله‌های کبود افق

و نگاه غمین مردی سالخورد
لمبیده در آفتاب مهرماه
و لبخند مرواریدگون کودکی
که کبوتری سپید در آغوش دارد.
و این بیداری
روانِ زندگی اوست
و ای چه بسا
که روزگار در خرفتی و خفتگی می‌گذرد.

خزان ۱۳۴۴

شعر و رویا

سخن گواز دشواری پرش نخستین
بر این شیارهای زرد و تشنه لب
بر این دشت سیم‌رنگ موج‌ها
هنگامی که دریا فرا می‌خواند به کرانه‌های اسرار
و ستاره، گم
و بر فراز سر، ابرهاست
و در زیر پا، گردابی است پیچان.

تمام عمر
گدازش و سوزش و تقطیر دردناک
در انبیک تاریخ
و لال‌بازی شورها
و کشف حیرت‌خیز سرزمین‌ها
و سفر ماجرابی در اشیاء و پدیده‌ها.
در این آزمون‌ها
شکیب و نیروی گوارش خرد خود را
سنجیدیم: دشوار است.
فریادمان

در چکاچاک دشنه‌های کین و خودخواهی
 گم می شد
 ولی
 جوینده را حق است که بانگ کند
 بگذارد آن را دیوارهای گنگ
 و بت‌های چوبینه
 نشوند
 عصب‌ها و قلب‌ها می شنوند.
 مدام بر درهای بسته کوفتیم:
 - بگشایید.
 نوازنده چیره‌دستی در آن سوی می نوازد.
 از نغمه‌اش لحظه‌های ستاره‌گون
 و اندیشه‌های شفاف
 فرو می‌پاشد
 مانند رقص آنوسی دختران سیاه‌پوست
 که زینت‌های طلا دارند،
 انسان‌ها و موج‌ها و شعله‌ها
 با آن بر می‌جهند.
 - بگشایید
 می‌خواهم همه‌ی مرواریدهای روان خود را
 در پایش نثار کنم.
 این همه دیدگان تابناک و لبان پُرسنده
 که مانند نوارهای خونین
 در لرزش‌اند؛
 چه هستی شگفتی است آدمیزاد!
 چرا به سوی معبد بزرگ خورشید
 نمی‌پوییم

اگر برای خود نیستیم؟
 از این دالان ذرات
 تا کوره الماس
 جستن کنیم
 زیرا
 عذاب طلب
 ما را می‌پالاید
 و پایان تن
 آغاز روان است.

اینجا
 شهری است پُر از برزن‌های سخن‌گو
 جنگلی است انباشته از سایه‌های کبود
 مرغزاری است آراسته به گل‌های محجوب:
 ارمغان پنجره‌های گشوده
 ارمغان پلک‌های لرزنده
 در کویر مرده فضا
 این
 واحه سرسبزی است
 با نخلستان
 کلبه‌های گالی‌پوش
 قبیله‌های طرب‌ناک
 ولی
 بادی بیرحم
 مانند رودخانه‌ای گل‌آلود
 جاری است
 و پچپچه تاریک تفتین و تفرقه را

از خانه‌ای به خانه‌ای می‌برد.
 در پیشه‌های صنوبر
 در دبستان‌های نوساخته
 شعله غضب‌آلود
 چون نیش افعی
 همه جا را می‌لیسد.
 تندیس‌ها و مرمرها
 در دود تلخ
 گم می‌شوند.
 کیوترها
 نغمه خود را در گلو می‌دزدند.
 آه!

انسان را دریا بید!
 ای دست‌هایی که خانه آزادی را آراستید
 به رگم ساطورهای خون‌چکان
 به رگم گل‌های سُرین
 این خانه را به خانه آرزو و دوستی بَدَل کنید.
 اعجاز فرزندِ باور است
 و مغناطیس خود را
 از رگه تلاش‌ها بر می‌مکد.
 صخره با گل‌سنگ‌های ملوَن
 گذرنده با گیسوان شبه‌رنگ
 چشمه با چیناب جیوه‌فام
 افق سوزنده بر درختان مجعد،
 و موج بی‌پایان تپه‌ها
 همه سخت دل‌انگیز
 و سراپا تسلّی و امید است.

ولی در ژرفای شب
 پرش خفه شبکور هاست
 و جادویان شیشه زهر در آستین،
 دشمن دگرگونی و نغمه‌اند.
 بر ماست که در این کشتی بادبانی
 بر سُگان، استوار بایستیم
 تا با گام خود فرسنگی چند از راه آرزو را
 در نوردیم.
 با کاکایی‌ها به آسمان برخیزیم.
 تا افق‌های شنگرفی را سیر کنیم.
 زمان را دریابیم
 که جاودان نیستیم.
 زمان را دریابیم
 که در برابر آن پاسخ گوئیم.
 پس از طنین ناقوس
 کودکان همسرا
 سرود خود را آغاز کردند.
 شاهپرک‌ها به شنا درآمدند.
 سَمندرهای سپید
 در گل‌های آبی
 تک و تازی موزون را آغاز کردند.
 نوار رنگین‌کمان
 در آسمانی با ابرهای گسسته
 ظهور کرد
 گویی
 بر قوس اثیری آن
 رَسَن بازهای نور بر می‌جهند.

اینک افق دور
مانند آئینه شفاف است.
و شقایق سرخ را
مروارید ژاله‌ها
ستاره‌نشان کرده‌اند.

زندگی
سایه‌ای سرگردان
سخنان لغو یک دل‌تک*
پنجه تدریجاً خفه‌کننده یک سرنوشت دژخیم
پرپر احتضار یک پروانه در تابش فرّار آفتاب**
نیست.

جویی جوینده است
غلیطان بر ریگ‌های زرّین
رزمنده با خزه‌ها و جلبک‌ها
که همواره به سوی دریای فراخ نیل فام می‌رود
تا به بخشی از تاریخ بدل شود.
در آن

رزم و رنج
توأم‌انند
تا قلب طپنده را
به سنگواره‌ای از لعل بدل کنند
به گنجور زمانه بسپرنند.
آن را زنگ و کپک و موربانه نمی‌جوَد.
از آن آجری برای کاخ سرنوشت

* - شکسپیر: مکبث، پرده ۵، سن ۵

** - تورگنیف: در قطعه ادبی بس است، بند ۱۴

در سیارهٔ لاژوردی ما می‌سازند.
 خوشبختی
 نه در متن زبور است
 نه آن سوی مرگ،
 نه در شعله‌های شراب است
 نه در برق سکه‌ها.
 خوشبختی!
 نه خرافهٔ عاجزان است
 نه عصأ خواری و بردگی دیگران.
 آن را
 این سوی مرگ
 با سه سلاح اعجاز‌گر کار و پیکار و همبستگی
 می‌سازند.

ماهِ غبارآلود
 با چهره‌ای گچین
 از لای ابرها
 نور خود را چون شَبیح
 بر علف‌ها و آب‌های راکد می‌کشانند.
 خاطره‌ها گاه نامطبوع
 مانند لمس ز الوهای چرب
 چندانش آور است.
 چون ورزهایی بودیم کلان
 که در گل‌های چسبناک
 به زحمت می‌رفتیم.
 سه چهره داشتیم:
 دیروز، امروز، فردا.

یعنی جهان را
در لحظات چرخش بزرگ
در لحظات تنش بزرگ
در لحظات سرنوشتی‌اش
دیدیم.
غبار کسالت را از پیکر فرو روبیم.
با امید به شعله‌های سحر گاهان
در دل سکوتِ دل‌ربای سپیده‌دم
محو شویم.

پاییز ۱۳۵۲

قَدْما شعر را کلام مُخَبِّل گفته‌اند، گرچه موزون حقیقی نبوده است و اشعار یونانیان بعضی چنان بود و در دیگر لغات قدیم، مانند عبری، سریانی و فرس هم وزن حقیقی اعتبار نکرده‌اند.

خواجه نصیرالدین طوسی، اساس الاقتباس

غزلواره‌ها

۱

جان من،
آویخته از مخمل نسیم،
موج‌زن بر انگبین دل‌انگیز بامداد،
چون سایه‌ای آبی
می‌سترد در لاژورد ژرف.
در این خموشی ناب،
سرشکی گدازنده،
ناله‌ای در هم فشرده
بر سرنوشتی که می‌گسلد.
ای روان من،
ای بیگانهٔ مرموز!
کدام دردت از خواب نیستی برانگیخت؟
از چه می‌نگری بر آسمان سرنوشت
چون تشنه‌ای بر خوشهٔ آبدار؟
از چه نیازمند و سر به زیر
ایستاده‌ای در پیشگاه لب بستهٔ ابدیت؟

ای مومیاییِ کهنِ آرزوها!
 سرگشته در شبِ گنجِ افروز هستی!
 دست‌های خسته‌ات آن الماس نایاب را خواهد یافت،
 ولی نه در صلح غم‌انگیز رویاها،
 بل در ستیزهٔ آتشین رزم و طلب.

۲

سحرگاهی خشمناک بود
 با غریو کرنای و توفان‌ها
 گره می‌بست در سینه آسمان
 و شهبازانی سیه‌بال بر فراخ دشت نیلگون.
 و اینک:
 ستارگان بر چیناب‌ها نشسته‌اند
 و از دور دست
 ماهیگیری گمنام نوایی ناشناس می‌خواند.
 بر سرایشیب پرتوها
 گردان‌های فرشته می‌لغزند،
 با گریزی خوش‌شاهنگ
 به سوی بیشهٔ مهتاب‌پوش
 و در زیر درختانِ مهربانِ خموشی
 آبِ نازکِ بدن
 در مشک شب می‌خندد
 و فراموشیِ نابِ پرده گسترده است.
 هنگامی که نسیم سرگردان
 در باغ خسته می‌خسبد،
 هنگامی که کلاف شب
 رشتهٔ خویش را گره می‌زند،

هنگامی که سایه‌های نرم شامگاه
 بافته می‌شوند،
 برویم تا ارغوان افق بنوشیم!

۳

خسته‌ام از انتظار، ای برادر غمگین،
 و از اشک‌های جاوید
 بر آستان خدایانی تاریک
 و آرزوی بازگشت پرتوهای گمشده
 در گورگاه سینه خویشتن.
 ماه آینه افکند
 بر خموشی پاک
 و آب جادوگر فریبا خندید
 و گلبرگ‌ها از اکسیر فرار خواب انباشته شد
 و گیاهی طلایی در نهانگاه روانم روید.
 آه ای حضور دلپذیر شبحی نامعلوم
 در کنار سایه‌ای به عزلت محکوم!

۴

من شیدای فنای صوفیانه‌ام
 در سپهر فرازمند راستی‌ها.
 اندیشه‌ام
 که چون ترنج بهشتی
 عطرآگین است، بهر بی‌باوران
 بی‌ارج و بی‌بهاست،
 مانند سورهٔ مُصَحَّف
 در نزد ربن یهودی.

گیرم که گراز پلیدِ دروغ و فریب
 پُر زاست،
 ولی سمند چالاکِ زمان
 شب پیماست.
 بامدادی
 خرد ما نیز
 چون کره هور با جوشش نور خواهد درخشید.
 و آن روز که مرده دروغ را،
 چون لاشه گندیده ابلیس در تابوت
 می برند،
 عروس حقیقت
 به دلربایی یک پری
 با سایبان زر خواهد گذشت.

۵

در بورانِ سردِ زمان،
 آدمیزاد به آسمان تیره گون چشم دوخت
 و با آوایی نژند پرسید:
 «آیا در آن فراز کسی است؟»
 و سپس از هر شاخه، هر بار، هر ستاره
 یاری خواست،
 در آن‌ها خدایی جست.
 غافل
 که از در ماندگی اندوهگین
 آرامشی بر نمی خیزد
 و گوهر شبچراغ را
 باید از ژرفای پارگین کافت،

با ناخن‌هایی خونین و چرک‌آلود!
 چه کسی دوست نمی‌داشت
 که با خواندن یَسنا جادوی هستی می‌شکست،
 گنجِ نهان، سینه می‌گشود؛
 ولی
 «گیتی است! کی پذیرد همواری»
 بی دندان فشرده بر جگر.
 باید با سری پُر از خورشید،
 با بازوانی بی‌امان،
 به سوی نبرد رفت.
 نبرد! این است بهروزی.

۶

زندگی
 گذرانِ خوکان نیست
 که نوالهٔ گنبدیده را لیف می‌کشند.
 یا از آن وزغان نیست
 که از گندِ لجن‌زار سَرَمَسْتند،
 یا جست و خیز و لنگار یک عتتر،
 تک و تاز ترس‌آلود یک موش،
 هلهلهٔ شهوت‌های بی‌افسار،
 پروارِ شکم‌خوار،
 چرنده‌ای بی‌غم در چراگاه جهان،
 با پیکرِ غضروفی چون پیکرِ کرم،
 با نیروی فریب‌چون نیروی ابلیس.
 آن روز که رگبارِ آزمون بگذرد،
 آن کس که بُنجلِ چنین گذرانی را بر شانه می‌کشد،

تنها مترسکی است
 در چمن سوخته،
 رها شده و گسسته،
 بی‌ارج‌تر از ژندهٔ چرکین،
 بی‌بهاتر از سفالِ شکسته.

۷

چون شمع‌های باروتی،
 خورشیدهای کلان‌پیکر نیز،
 در شب بی‌پایان آسمانِ فرو سوخته،
 می‌میرند.
 ولی آدمیزادِ سرفراز را
 تاب سپری و سپنجی بودن نیست.
 این اوست که به ضد بت‌های جادویان برخاست
 و با شهپر سیمین
 سوی آسمان پرید،
 خواه در جانبازی عرفانی حلاج،
 خواه در شورش پرشکوه مزدک.
 زیرا
 سرانجام باید پیوندی جست
 و این گوشت طپنده را
 از چنگک جاودانی آویخت.
 آنجایی که پهنهٔ تیرازه‌های خاموش
 و برگ‌های پوسیده نیست،
 بل گسترهٔ جوشش خون‌های زنده است.

۸

شامگاهی،
 همراه مرگ روز،
 سایهٔ دل‌تنگی بر روان من افتاد.
 غنچ‌های رازناکِ شادیِ ناشناس گریخت.
 چرخ اندیشه و پیکار
 لنگی یافت.
 چنان که گویی
 رَسنی ناپیدا مرا می‌کشید،
 به دنبال جنبشِ لَختِ ابرهای خونین،
 به سوی دشت شتافتم.
 آنجا بر سر سنگی
 که چون پلنگی پُرنگار بود،
 نشستم
 تماشاگر زمین و آسمان:
 فوارهٔ زَرینِ شهاب‌ها
 می‌جهید.
 فروغ پُراسرار اختران
 سرودی مینوی می‌خواند.
 خشاخش خر سند سبزه‌ها،
 چون پچیچهٔ فرشتگان در آستان خداوند،
 اندیشه‌های زخم‌دار را
 درمان می‌کرد.
 دیدم که دلم
 از گدازش خونین باز می‌ایستد
 و اینک از چمچهٔ سرنوشت
 خوشابی می‌نوشد

که گوارایی اش بر جان می‌نشیند.
 شگرفی طبیعت،
 کلاف سردرگم را بی هر دشواری واگشود
 و مرا برای هیاهوی رزمندۀ زندگی باز آفرید.

۹

برای گفتاری گنگ
 و گام هشتن در سراهای ناشناس
 که در پس گلیم خاکستریِ خموشی
 نهان است،
 برای شنیدن افسانۀ بی‌زبان عناصر
 و واگویۀ آن‌ها در سرودهای پریشان،
 برای دیدن لکِ خونین لاله در سنگلاخ،
 جوانۀ نوزاد بر هیمنهٔ پیر،
 دود تلخ در پرنیان مهتاب،
 برای نیوشهٔ راز شب‌تاب‌ها
 و نوای خموش ویرانه‌ها
 و کوچ نژند دُرناها
 و غوغای گرم زنبوران عسل،
 برای تکرار خویش در آینه‌های بی‌شمار
 و یافت خود در آبگیرهای ژرف
 و دیدن ناپیداها،
 نگاهی بایستی چون الماس،
 خردی سوزنده چون خورشید،
 ولی نرم
 همتای آب
 و سپس زبانی، آهنگی، دردی.

وه چه زیباست
 در هر برگ لرزنده
 جهانِ سترگ را جستن
 و با شیفتگی بت پرستان
 به تماشا ایستادن:
 در پیش اندام عشق انگیز ناهید،
 نالهٔ سپیده‌دمان چکاوک،
 تابش پرنیانی لادن
 از فراسوی مهی آویخته بر چمن!

۱۰

آنگه که در هم شکسته از فشار درون،
 بر سمند خستهٔ ایمان،
 در پیش دیوار افکار می‌ایستم،
 در شیون وحشی چرخ‌های زندگی،
 رنجی پرتوان از روان
 چون جوی آتشین پولاد می‌گذرد.
 پیکر تناور پیلان
 به پارس خشم‌آلود سگان،
 به خارهای زهر آگین رشک و کین،
 بی‌اعتناست
 ولی دریغ که بادهای خاک‌بیز
 گلبرگ‌های سُبک را می‌روبند.
 آه ای آرامش!
 ای همبود پایدار نیروهای در هم آویز!

۱۱

همانند روانِ دَمَدَمی شاعران،
 گسترهٔ جهان تارا جگانه پدیده‌هاست.
 به ناگاه
 شعلهٔ خیره‌کنندهٔ خورشید فرو مرد.
 نهال لاغر
 در تابش پرتوی زرد رنگ لرزید.
 اینک باران
 بر فراز دیوارهای یشمی بیشه فرو می‌ریزد:
 جست و خیز شاداب حباب‌ها،
 بوی عطر آگین خاک خیس،
 ولولهٔ شاخه‌های ژاله‌بار
 در دو سوی جاده،
 همه جا در متن علف‌ها
 درخش آب،
 سایه تیرهٔ درختان
 درختان در بلور سبزمفام
 و خشماگین رودها.
 روی پیکر کوه
 پاره‌های سربی مه می‌خزد.
 جنگل
 در پس پردهٔ نازک باران
 پندار آمیز است.
 از سوزن‌برگِ کاج‌ها
 منجوقِ بَرّاقِ چکّه‌ها آویخته.
 نمناکی از همه جا می‌تراود.
 از پشت پنجرهٔ ناخرسند

به اشکباری طبیعت،
 که پویۀ انسان‌ها و نغمۀ فاخته‌ها را متوقف ساخته،
 می‌نگرم.
 تنها شیفتهٔ باران
 لیسک‌های زشت هستند
 که بدن چرب پروار را
 در زیر قطره‌های جان‌بخش
 گسترده‌اند.
 و سپس بار دیگر
 فرستاده‌های نور در لشگرگاه انبوه درختان
 راه می‌یابند.
 تیغ شعاع ابرها را می‌درد.
 رنگین‌کمانی سخت فراخ
 درخش می‌گشاید.
 و هم از این رو بود
 که سپتمان زرتشت
 در همه جا
 پیکار روشنی و تاریکی می‌دید.

۱۲

آنکه کز مایۀ الهام نیرو می‌یابم،
 با اندیشه‌های چابک و درخشان،
 چون رونده‌ای ویلان،
 از چهل سامان خیال می‌گذرم:
 آنجا که خورشید
 خسبنده بر پردهٔ افق، یراق طلایی کشیده
 و ژالهٔ خندان

در بستر گلبرگ
 چون همدلی لال آرمیده ...
 پس می‌تازم
 چون گرگی گرسنه
 له له زنان
 در پی الهام خویش
 تا آنجا که خواب رشکین
 با کمند مشکین
 اسیرم کند.
 سپس در زیج تیره رویا،
 جولاه شعر
 دکان جادویی خویش را می‌گشاید
 و با تار و پود پندار و اندیشه
 تافته‌ای پُرنگار می‌بافد
 و با فیروزه چشمانی فریبا
 بر من می‌نگرد
 و دم‌های رموک خوشی
 و روزهای تشنه اندیشه را به یاد می‌آورد.
 و سرانجام
 چون دُرناپی نژند
 به سوی سامانی دور
 بال گشاده پرواز می‌کند.

۱۳

چون ماه نوخاسته با روشنی سیم‌فام
 سر زد،
 در پیش زنگبار عطر آگین زلفش ایستادم.

نگاه نهانش را
 با تارهای دل لمس کردم.
 از شوری لبالب،
 و سسکه‌اشک و رشک،
 خاموش بودم.
 به آوایی گوش می‌دادم
 که از کاروان پرستوها
 در افق نیم‌رنگ
 بر می‌خاست
 و با گلبانگی از مناره کاشی
 جایی در سپهر در می‌آمیخت.
 ناگاه
 سرشکی مژگانم را ستاره‌نشان ساخت:
 از شادی دلدادگی
 یا اندوه شکوه یا هراسِ ناکامی!؟

۱۴

من بازپسین برگ بودم بر درخت،
 با جانی پُرملال،
 تنها و در آستان زوال،
 روز را می‌جُستم،
 ولی شب را می‌یافتم.
 تا سرانجام، عشق بزرگ در رسید.
 اینک از دلهره جاودانی رسته،
 نخستین برگم بر شاخ،
 چشم به راه

خورشیدِ بهاران نشسته.

۱۵

مرد بر کَهرِ لُختِ تاخت،

از رود گرم گذشت،

در زیر ناروئیِ چتری،

کنار پنبه‌زاری گردآلود،

دلدار خود را در آغوش فشرد.

در آن دم گویی

در تن و جاننش شراب سبزیخته‌اند

و طنبور نرم فرشتگان

و طنین گرم مرغان

و آوای شیرین دوشیزگان سرخگونه آن سوی پرچین

و نغمهٔ افسون‌رنگ نایِ کوهستانی،

همه و همه

از پیمان‌هایی بی‌زوال سخن می‌گفت.

سرانجام

عروس با گردن‌بند سگه،

چشمان عسلی،

گرته مللیله،

دامن پُرنگار را چرخ می‌داد

و در لند لند پیرزنان

پای در حجله نهاد.

نوازندگان

آوای زه را

در فضای ده به راه انداختند:

پژواک روشنش

در بیشهٔ آغشته به عطر سیسنبدر

پیچید

و با پرند ماه در آمیخت.

ولی سرنوشت

شیفتهٔ دگر سازی‌هاست.

چون فرود ناگهانی آوایی بزرگ،

مرگ نابیوسیده

فرار سید:

هنگامی که داماد،

سوار بر سمند شتابان

بر چمنی می‌تاخت،

چیزی آتشین ترکید

و سوار با نالهٔ گرگی زخم‌دار

بر سبزه‌ها افتاد.

این گلوله‌ای بود با پیام کین

از پس دیواری گلین

از زنی سیاه‌پوش

که خواست به یک آغاز، انجامی گذارد

و رشک خود را به رنگ خون

بر گیاهان بی‌گناه روان کند.

۱۶

مرمر من

در پرتوی مات می‌لرزد.

به کرانه‌های آسمان،

پرده‌های ابریشمین افق،

با مردمکی بیگانه می‌نگرم.

اینجا بادِ زمانِ فسرده،
 بوتهٔ کامِ خشکیده،
 آتشِ شورها فرو مرده.
 زمانی هنرم
 با تلاشی آرزومند می‌کاوید
 در خارها زارها،
 و مُشکِ هستی من
 با عطرِ خدایی می‌سوخت،
 و بال‌های لرزندهٔ الهام
 در فروغِ نیم‌رنگِ سپیده می‌رقصید.
 ولی نیستی، پیکانِ خویش را
 در دلی خُلید
 که چشمه‌سارِ زندگی بود،
 و زمستانِ خموش
 در بوته‌زارِ پچپچه‌گر راه یافت.
 آیا می‌توان امید داشت
 که در ترانهٔ مرغان و در طپیدن ماه
 از جامهٔ مرمین به در آیم
 و با وزشِ بادها
 گوگردِ مغزها را شعله‌ور کنم؟
 و آیا از سینهٔ فسرده
 از نو، چشمه‌های شورنده خواهند جوشید؟

۱۷

بر یالِ وحشی موج،
 کشتی و رگبارِ غلطان است
 با جمجمهٔ رنجِ سپید بر بادبانِ سیاه

و مرگ،
 چون واپسین بوسه بر لبی خاموش،
 بر سگانش،
 تیغ آخته در دست.
 تنها سرنشین این سفینه،
 شاعری است از تبار انبوه شاعران،
 غوطه‌ور در خودی کِدر و ملال‌آور.
 بی آنکه مرغان رشک و کین
 بر مغزش بکوبند،
 یا از رسن‌های خودپسندی فراز رَوَد.
 نه خواستار خواسته،
 نه جوینده آفرین،
 نه توزنده کین،
 بی اعتنا به پیروزی، بیزار از کام.
 چون همه
 با بی‌پروایی او را راندند
 و چون با بیزاری همه را واراند،
 این قهرمان غمین
 با زهر خند تلخ
 به سوی پایان شتافت.
 و آن کشتی و کشتی‌بان
 در تازیانه باد تاختند
 تا آغوش سرد گرداب.
 بانگی رنگ‌پریده در هوا گسست
 چنبری گل‌آلود به خود پیچید
 و دیوانگانی خیره‌سر خندیدند.
 و سپس بار دیگر

خورشید آویخت فانوس خود را
بر گل‌های لعنتی سرنوشت!

۱۸

مانند مَغی

از سپیده‌دمان تاریخ
پرستنده افسون شده عناصرم.
آب،

این روانه رازناک،
آتش، این زبانه موج خیز،
بامداد، این بُرنایِ شادچهر،
ستاره،

این الماس چکانده بر قیر،
سپیده، این دروازه شنگرفین سپهر،
شامگاه، این ارغوان ذغال‌آلود
شب،

این جاسوس در مخمل سیاه،
درخت، این دوست سبزپوش آدمیزاد.
خرد و پندار من در جادوی آنهاست.
آه، چه شگرف است!

وَه چه زیباست!

هستی پُر تکاپو و رنگینشان
در سایه واژه‌های نارسای سراینده،
کالبد،

درخش و پویایی خویش را می‌بازد.
آنچه آسان به دام نگاه توان افکند،
دشوار با کمنده سخن توان گرفت.

آنچه با آب و رنگ احساس
 توان انگاشت،
 با سیاه‌مشق شعر
 نتوان نگاشت.
 طبیعت همچون مادر است:
 خموش، مهربان، غمگسار و بردبار.
 آنگاه که رنج‌های زندگی
 خسته و فرو شکسته،
 در شامگاهی آرام و خدایی
 در چمنی که بر آن مُشک تیرگی نشسته
 به گردش درآیی،
 بوی گیاه، ترانه‌ناشناس،
 نسیم سازگار، تابش چشمه‌سار،
 سوسوی گریزان یک ستاره‌شبگیر،
 لرزش نرم یک گلبرگ بی‌گناه،
 آه‌ای آرامش‌دلپذیر،
 آه‌ای زیبایی‌دلخواه!
 طبیعت چون آموزگاری است پُرفن
 پُراز راز و پُراز سخن،
 لب بسته ولی روایتگر،
 سرشار از داستان‌هایی شورانگیز
 و چیستان‌هایی شگفت‌آور.

۱۹

برزگری سپیدمویم،
 دوست نهرهای کف‌آلود.
 بیابان‌های خسته، برادران منند.

راه‌هایی نابسوده پیموده‌ام
 برون از خویش و در درون خویش.
 هر آژنگم سرایندهٔ آهنگی است
 مانند موسی
 که با گیسوان افشان و عصای گره‌ناک
 از طور سینا بازگشت،
 در تالابِ روانم
 چکّه‌های اندیشه‌های روشن انبار شده.
 تشنه لبی کو
 تا سیراب کنم؟
 بارانِ من فرو باریده،
 زمین زردفام نفس می‌زند.
 بگذار زیتون و ذرتِ طلایی
 به بار آورد.
 کلبهٔ گلینم دود می‌کند
 از آن بوی خوشِ علف‌های نو درویده
 و نانِ گرم می‌تراود:
 درآیید!
 آنچه اندوخته‌ام
 ارزانی مهمانان است.
 در این کنج تنهایی،
 موجودی بیهوده‌ام
 چون سطری خط خورده
 با بُرهانی رد شده.
 نیروی شورانندهٔ توفان را
 در فضای تهی کاری نیست.
 درآیید! و آنچه در این پستوی عطّاری است

به بازار پُر غوغا بفرستید!

۲۰

هنگامی که مرمر جان‌ها را می‌ساییم
تا با درخشی شگرف جلوه کند
و بر انگشت دل‌ها، می‌دمیم
تا با فروغ پیکار بتابد،
نباید از رنج نژندخیز و ملال‌افزا
پرهیز داشت.
درود بر بُردباری پیگیران!
دوست دارم
چون پشگانِ سمج با نغمهٔ مکرّر
به سوی آماج بروم
تا آنجا که سیلی سرنوشت نابودم کند.
و یا چون موران دلاور
به بارهای گران‌تاخت بَرَم
تا آنجا که گام‌گذرندهٔ زمان
مرا فرو مالد.

از میان ریگ‌ها و الماس‌ها

شریان رودها
عضلات زمین را
بارور می‌کند،
و در سکوت کرکس‌ها و صخره‌ها
باد، به زبان امواج سخن می‌گوید.
بیشه‌ها آنجا از خاموشی سرشارند
و در صلح بیابان‌ها
چکۀ شقایق وحشی می‌درخشد.
بیدبُن
عروس‌آسا
سیل رام‌نشدنی گیسوان را
بر گلکف‌های موج
می‌پاشد.
و از ستیز موج و سنگ
بر رشته‌گل‌ها و نیزه‌های ارغوانی گیاهان
مُشتی کبوتر بلورین می‌پرنند.
و عطری که از آن بر می‌خیزد
در ریشه‌های هستی‌ام رخنه می‌کند.

زمانِ زاینده
 زمانِ دگرساز
 زمانِ توفان‌زا
 هر دم با پویهٔ ابرها همراه است
 و تارهای سیمینِ باران
 بر سرونادهای همیشه جوان
 و بر طرّقه‌های جنوبی که بر درخت انجیر نشسته‌اند،
 و بر فریبای رویارنگِ بوته‌ها
 فرو می‌نشیند.
 شفقِ چشم‌افروز،
 آمیخته با جیر جیر صبحگاهی
 از میان گلهٔ ستارگان
 بر می‌خیزد،
 همراه با بادِ خودسر و مستی‌آور
 که گیاهان را
 با پای‌بند ریشه‌ها
 به رقص می‌آورد.
 آنکه که روزی نو نطفه می‌بندد،
 و در چوب‌های خوش‌شاهنگ
 زایش جوانه‌هاست،
 و ریشه، در تاریکی زمین
 استخوان‌های سنگ را از هم می‌گسلد،
 (به غرور و صلابت آن تسخّرزنان)
 و رنگین‌کمانِ لرزان در اوج رنگ‌پریدهٔ آسمان
 گام نغمه‌ناک خود را
 بر موران راهب‌پیشه
 و پرواز بنفشه‌گون پروانه‌ها

و نگاه گوگردی روباهان
 و دیدگان شراب‌آلود غزالان
 و بالِ مهربان پرستو
 می‌گذارد،
 و تا فوج عقابان در لاژورد
 و طلسم سپید برف بر قله‌ها
 و دریاچه‌ای که بر پیشانی زمین می‌درخشد،
 عکس می‌افتد.
 در شبِ زمین
 آنگه که در لجن مرموز، مارها می‌خوابند،
 و کرکس، شاهِ آدم‌خواران، در لانه می‌خزد،
 و سراسر هستی در آب تیره تعمید می‌یابد،
 و خاکستر فراموش را
 بر سرِ خاکِ لاله و تب‌گل‌های زرد می‌پاشد،
 به تنهایی غرورآمیز قله‌ها می‌اندیشم،
 به راز بارآوریِ ابدیِ عناصر
 و غبار بذره‌های سبز.
 آه، روز فرا می‌رسد
 و ستون‌های طلایی خورشید
 بر سیم‌مه‌آلود آب
 ترانه‌های شگرفی را بیدار می‌کند
 که از آن تاریخی نو شکفته می‌شود.
 و غوغای شهبازها به آسمان بر می‌خیزد
 و فیروزه‌ها از ظلمت معدن می‌گریزند.
 و کاهنان با چهره‌هایی به رنگ سبز
 ورد خوانان
 خواستار نفوذ شب‌ها در گنبدهای عقیق‌اند.

ولی اینجا
 برق شور دامنه‌هاست
 و شتاب مورانِ بیابانی در غبار داغ
 و خفتنِ مرجانِ غروب بر طلای غلات.
 و انسان
 چون پودی از تافته زمین
 شمشیر پولادین خود را
 بر راهبان می‌کوبد.
 نور با اشیاء در می‌آمیزد، ریشه‌ها را بلورین می‌کند
 و به هنگام بیدار شدن تذر و آن
 پرتوی جهان بر نقش و نگار ترمه‌ها می‌افتد
 و مانند توازن کندوها
 شهرها می‌رویند
 و از خُم‌های بزرگ، شراب شادمانی می‌آشامند.
 چون دودی که از افق غروب بر می‌خیزد
 یا چون آب صافی در شب زلال
 یا چون آشیانه‌ای تهی هستم
 از این مرز آسمان تا آن مرز
 با سینه گشاد
 به سوی بادها که از دریا می‌آیند،
 ایستاده‌ام.
 خزانی ناگزیر از راه فرا می‌رسد
 شب دیوارهای سیاه خود را
 بر من فرو می‌ریزد،
 ولی ناقوس روشن آب
 و غوغای شهرها
 از زیستن سخن می‌گویند، از انقلاب.

از میان ریگ‌ها و الماس‌ها

۶۹

آری، رگ‌های ابدی سرنوشت
از میان ریگ‌ها و الماس‌ها می‌گذرند.

تابستان ۱۳۵۵

آتشگون می تپد ستاره‌ای در سینه

در سایهٔ عطر آگین اتاق
و تک شاخهٔ گل سرخ
که از گلدان بلور پرتو می افشانند.
در نگاه رویایی دوست
و سخنانش، به طراوت شعر،
در این گم‌گوشهٔ تسلی بخش
و شهری انباشته از خروش.

خوشبختم که سرنوشت غربت زده‌ای را
در سرنوشت وطن احیا کرده‌ام.
راه دشوار تعهد چنین است:
اگر نازنینی، به نازنین‌ها بپیوند!

تابستان قُمری‌ها به مهمانی آمدند
و اینک زبانه‌های مردادی فرو نشسته،
و البرز سُرُبی فام با آژنگ‌های دیرینگی
تن به بادِ دی ماه سپرده است.
درین عصر انقلاب

در این آتش فشان رنگ آمیز تاریخ،
این لالهٔ خون‌آلود
که نور و نیرو را به ژرفای تاریکی می‌فرستد.

نسلی بودیم پُر حاصل از لعنت و افتخار
با پارس کف‌آلود مردانی کین‌توز
و گریز از مغزهای پوک و چکمه‌های بی‌احساس
که به لطافت اطلسی پوزخند می‌زدند،
گریز در امنیت بلبل و سکوت گیاهان.

بین سنگ‌های جهل و غرض
استخوان‌های ما را در هم سائیدند
تا از عصارهٔ آن چراغ خود را روشن کنند!

و شکم پرست‌ها مانند یابوهای سر به زیر
تنها فروچیدن یونجهٔ خود را می‌شنیدند.

مُغاکِ بی‌رحم

تاریخ را،

با عشق و کین، به دو نیم ساخت

و بذره‌های سُرَبین

غنچه‌های پرپر خون را

بر پیرهن سپید رویاند.

هنگامی که ما را به گزینش واداشتند

بین به زانو درآمدن و ایستادن،

مانند آن لیلاج کهنه‌کار

واپسین سکه را در میان افکندیم.

همه ما جوانه‌های همانندیم
 که در کشتزار زمانه گونه‌گون می‌شویم
 و سپس در ناهمانندی و تنهایی خویش زندانی‌آبدیم.
 از درون دالان مغناطیس می‌گذریم.
 اینجا ساعت قلب بی‌خطا نیست
 کمین و شبیخون در سرشت زندگی است
 و در میان برگ‌های بی‌شمار که فرو ریختند
 و برگ‌های بی‌شمار که خواهند روید
 در قفس آهنگین وجود خویش
 فسرده نیستیم،
 و تا زمانی که قبیله‌ها در زنجیرند
 بر عصای ایمان تکیه‌زنان،
 در این سنگلاخ آلوده به لخته‌های خون
 به دنبال شاهراه در جست و جوییم.

زالال چشمه رویا را تمامی نیست
 و انسان را بنگر که چه سان
 در اثر کبود، موج‌زنان، اوج می‌گیرد!

در گذار...
 چون خورشید غبارآلود مغربی
 و برگ مو که بر شاخه سستی می‌کند،
 در عبور از پل
 از دیدار به خاطره،
 آه که چه داستان شگفتی است زیستن
 و شکافتن و گریستن.
 دیگر آوند پُرتر می‌شود

و زمان به جدار دل می‌کوبد
در گذار:

از روزنامه به تاریخ
آرام در بستر، یا خون‌آلود بر سنگفرش
جایی بین اشک و سکوت...
و در ژرفای این عزلت لال
چه حالتی است واژه‌گریز!

من کودکی جادوگر
کلاف شب را می‌گشایم
می‌بینم که مسافرانی خجسته در راهند
ولی سراپا در چروک‌های خستگی خود نشسته‌ام
یا همسان کبوتری بیگانه بر این بام‌ها...

سپاس بر آنان که بر من رحمت آوردند،
سپاس بر شعر که دستگیرم شد
و به باران که تسکینم داد.

سوگوارِ درد انسان و سوگوارِ درد خویش
از شکاف چشمانی بی‌باور
به این گسترهٔ ملوّن می‌نگرم
به جهش فواره بر آینهٔ برکه
به رقص لاژورد در پردهٔ ابر
به بازی لاقید پرندهٔ گمنام.

در عاطفهٔ خویش نقب می‌زنم
و با پویهٔ پندار در پرسه‌ام.

و گویی زمان و من
مانند ستارگان ناهمگرا از هم دور می‌شویم.

ای مسافر، قصه بس کن
کرانِ بیابان شیری رنگ شد.
بانگِ شیپور سپیده‌دم را نمی‌شنوی؟
کوله‌بارت را بردار و به راه خویش برو!

تهران، دی‌ماه ۱۳۵۸

و من - فرزند «گرگ و میش»!

ویرژیل: * Tacitum vivt sub pectore vulmus

هنگامی که شهبازانِ ابرهای سپید
بر شهرستان‌هایی از گل‌های شیفته‌رنگ می‌پرنند
و نسیم زایش
از جشن گیاهان خرم خبر می‌دهد
من - فرزند «گرگ و میش»!
فرزند دمی در آستانِ میلاد بامداد
دلخوش به شمیم صبح
محروم از پرتو خورشید
بین درختان غم و سرخس‌های آشفته خیال
گام بر می‌دارم.

می‌بینم
در رویای بیدار خویش، روز را بر خاورستانِ فراخ
بر سنگ‌فرش درگاه
چون اقیانوس جهنده‌ای از نور،

* - مصرعی از شاعر رومی، ویرژیل، از منظومه آته‌ئید، یعنی «در درون سینه زخمی نهان دارم.»

و ارتعاش شادمانی
و هیاهوی پرندینه
با وزش‌های سیراب از سرچشمه‌هایی که می‌تپند.

و سپس می‌بینم روز را بر آستانه فرود می‌آید
و بر مهتابی پندارم رؤیایی در اندشت می‌گسترده
که از سرایش سال‌ها گریخته است.

می‌خواهم چکامه‌ای بسرایم از سنگ
چکامه‌ای از مرواریدهای سبز،
و نه ترانه‌ای مویه‌گر
که از پیرار و پریر روانم زمزمه کند،
با عطر شوم گیاهان مرده
و روایتی از آن زمان‌های سپنج
که بر شاخسار زندگی خشکیده‌اند.

می‌خواهم چکامه‌ای بسرایم از سنگ
زیرا روانهٔ سیمابگون شعر
هرگز بی‌گردانش اندیشه نتواند بود.
در آن دم که با بذرهای زمان می‌روییدم
بر برگ‌های سرب‌فام از مه،
نیروی جادوگر خورشید بود
و سلاح بامداد بر کرانه‌های تلخ می‌درخشید.

سوداگریِ عواطف و نیزه‌بازیِ هوس‌ها بود

بر این جاده‌های شب‌زده.
و در آن دم که خمیازه بیابان کاروان‌ها را می‌بلعید
و مردان فلات در ابدیت شن‌ها گم می‌شدند
و وزش نفس‌های باختر
چون هُرم دوزخی فرو می‌نشست،
فرشته‌ای با پیرهن ناب رخ کرد
و شیپورهای تندری بی‌زوال مرا فراخواند
تا آیین خویش را برپای دارم
و شگون زمین مرا به سوی طغیان روح راند.

بانگی نبود بر بام من از ستارگان دروغگو
تهی و مغشوش چون گفت و گوی سوسماران
بی‌ثمر و غم‌انگیز چون کاهنان آویخته،
بل جنبشی بود سبکسار
در هامون‌های بزرگ.

و این جان تب‌افروزم
از آن لحظه‌ها
در روشنی قندیل‌های گل و گیاه
جویای فریبایی هستی است
به دنبال رمه‌های پُربار
و رده‌های قُدسیان مژده‌گو
و گل‌کف‌های شورنده بر مرجان جزیره‌ها.

در جست‌وجوی آشنایی بی‌گزند
و سراهایی از عاج و یشم
در آن دم که عنبردان خیال با عودی خوشبو می‌سوزد

و لذت نوشخند، پیکرم را در آغوش می‌گیرد
 و هزاران پرنده رنگین
 در چنبر بیشه‌های عواطفم می‌پزند
 و آدمیانی از خون من و تبار من
 چون نهنگان بزرگ
 برای شنای در کهکشان‌ها آماده‌اند.

بادبان‌ها را به سوی سامان خداوند گشوده‌ایم
 به سوی نوار زمرد رنگ آسمان
 تا بلندای رویایی جاودانگی
 با پلک‌های مرمین تندیس‌ها
 و بادلی چون اسفنج ارغوانی
 گوش به زنگ همه آهنگ‌ها.

درود بر این پرواز گستاخ
 به سوی سپیدی آینه‌های ستارگان
 همچون فرشته‌ای در اطلس گل‌فام
 آن سوی ماجراهای زمینی شعر
 آن سوی دیوار سیاه بغض و تعصب!

و اینک درین گرگ و میش
 غروب خود را چشم به راهم
 با بیداری دردناک.
 و در حریر سبک و هماهنگی رازناک قافیه‌ها
 نگارین خود را فرو می‌پوشانم
 تا مست‌گونه بر فلس‌های رنگین پادشاه ماهیان
 و بر گل‌های سرخ ذغال‌های تفته

گام بر ندارد...

و نیز

در مفاک روانم

شعله‌هایی به رنگ سرب نیفروزد
و فریب را بر زخم درونم ضماد نکند
و شمع‌های باروتی اخگرافشان را
در گوشه‌های تاریک، روشن نسازد.

بگذار تا در کمینگاه چرمینه خویش

با طعم گس آرزوها

و غوزه‌های لب‌بسته پندار

غنوده بر خاکستر گرم

زایش فاجعه‌آمیز را ثنا گویم!

تهران، فروردین ۱۳۵۹

ای دل تنها مانده شعری بسرای!

پیکی ژولیده از دور دست رسید
با علامتی رمزآگین
تا بر طهارت گهوارهٔ مسیح درود گوید
و این پیام خموشانه:

«ای برادر من!
جاوید در دمه‌های دوزخی مپوی
توده‌های شاداب پندار را از شاخه بتکان
که آن‌ها را تاب ماندن نیست.
شعری بسرای!
ای دل تنها مانده در حجرهٔ سینه
با ذوق عشق و طغیان
شعری بسرای!
شعری که به پذیره می‌رود
شعری که به بدرقه می‌رود
در خواندن دفتر رویاها
و با دندان‌های ناب
فشرده بر امرود سخن.»

در جبههٔ دریا خانه‌ها مرمین است
و دست‌های خداوند امواج را به تلاش می‌افکند
دریا! دریا!

صیّادِ صید و صیدِ صیّاد
سفینه‌های روشن از شعاع زران‌دود
با دشنهٔ خورشید بر پیکر،
و در کوچه‌های تنگ بندرگاه
غریو زایش و نالهٔ شبگیر زنان.

کرم شنبه‌ها درختِ عمر را پوک ساخت
اذان وداع از منارهٔ مغرب برخاست
و هنوز چالاک
با فوتهٔ درویشان جهانگرد
در سامان آتش‌بیز کویر
نگران حشمت پاکیزهٔ طلوع‌عم.

آنکه که شهپرِ زاغگونِ سپهر گشوده می‌شود
و شاگردان رهپوی ستارگان
در غرفهٔ کاخ‌های نورانی
چون مطربان زینت شده پدید می‌آیند،
و انوارِ قمر
پرند سیمگون بر جهان می‌آزد،
به آوای چکاوک‌ها گوش می‌سپرم
و چون هدهدی با شانهٔ شیدایی
بر دریچه‌های روشن می‌نشینم.

لول از عطرِ غالیه‌ها

و سَمّه اندیشه‌های بکر بر ابرو
 گه جوکی بیابانی هستم بر سمندی در کرانهٔ ارونند
 گه یونسی بحر پیمایم در عمق سنگین امواج.

و حُطام این جهان هرگز
 لولای جنب و جوشم نبود.
 عترت عواطف را نیالودم
 تا با چوبک تزویر بشویم.

بی‌خبر نزیستم چون پوره‌ای کور
 در پيله‌ای تنگ
 بل در رامشگری مصفاى قوّالان
 که بهشتی از احساس پدید آورند
 اسیری پایکوب بودم
 کشنده به سوی درگاه‌رهای ابدی
 به خاطر پروازی بی‌وسواس
 و با تاج مرصع چون امیران.

آن روز که خورشید سیاه می‌شود
 و حقیقت را به سوختن‌گاه می‌برند،
 و شهیدان سرب‌های استبداد
 و خنجر زهر آگین جهالت
 با کفن خونین در گور می‌خسبند،
 ای زائر مومن!

بر سرزنش خارها بشکیب
 و اگر نیز هستی‌ات چون لقمه‌ای
 در کام حریصِ شکیب گم شود.

تا ارمان گلوله چیست؟

چندین هزار امید بنی آدم،
طوقی شده بر گردن فردا بر

نور سبز در چشمه سار عکس انداخت
و از هواکش دندانها طراوت صبح نشت کرد
شرار خورشید از آهن کوه برخاست
با غرشی خاموش.

توشه‌ای در سایه چنتای چرمین
گلبوته‌ای از پر طاووس

بر پیرهن کرباسین،

گام در راه نهادم

تا مفتاحی بیابم بهر هر قفلی

و در توری شاخ‌ها میوه‌های شاداب را

صید کنم...

آه آرزو! ای رویای آبگینه!

به زانوهای خسته‌ام توان بخش،

ای جوی نخوشیدنی دشت خشک، سینه‌ام را سیراب کن!

در پس دیوار تاراج

در مرمر چشمانم جهان می‌رقصد،
و شعاع بدخواهان از دنبالم پوینده است.

چون گل سرخ نیم‌شبان
به چهر دژم شیشه‌های شهر می‌نگرم
تا ارمغان برج گلوله چیست؟
و کبوترها را

کدام سرب زهر آگین نصیب است
هنگامی که قَرَنُفُل در دود شک می‌پژمرد
و بر سنگفرش دروازه جسدی گمنام افتاده است؟
ای حقیقت، ای پامال دیرین ستم،
بالا فراز! نیرو گیر!

بالا فراز ای نکبت‌زده اعصار
که قامت شکوهمندت در زربفت قدرت زیباست.
طالع شو بر هامون غربت‌زده شاعر!
به غرور پیروزی اهریمن بی‌اعتنا،
با خوشاب شیادان
عطش را فرو نمی‌نشانم
و نیایش را به رقاصان سُرمه‌چشم نمی‌فروشم.
بر باد رفته‌ام ولی نه نومید از فیض.

گیرم ملال شکیب بر قلّه سپید بنشیند
و چراغ‌های شب بر تپه‌های خاکی خاموش شود
و گل‌های کبود گون‌ها
از لابه‌لای سنگریزه نتابند،
ولی من در رَسَن امید چنگ می‌زنم.
امید! ای امید جاوید!
عمری است که از پلکان تو فراز می‌روم

به سوی پرستنگاه ستارگان
به سوی محراب فیروزه‌رنگ
که سرشار از خنکای تازگی است
و ملاحظت تسلاً.

قُبَّهٔ آسمان بر ستون نور
و شمشیر شعاع بر طبق دریا.
موج در نیزار خفته
و ماهی زمرد در نیم‌رنگ شفق
اطلس غروب نیلی می‌شود.
گل‌ها بر بحری از گیاه می‌خندند.
بر زه طنبورها نغمه‌ایست
و یادهای شیرین و خوشبو
چو نقل بیدمشک ...

آه ای یادهای مخملی در زندان خاطره،
ای جام‌های زرّین سرشک‌ها
ای شیرازهٔ عاج بر کتب رازناک
و ای سبد فلفل‌های خزانی ...

ایران

خورشید پر گشود، چون سیمرغی از بلور
از کهسار بنفشه‌گون، با دامنه‌های سبز فام
بر انبوه سیاه‌چادرها...
در گذرگاه محو اشتران و کوچ ابدی کولیان
و بر جوی‌های شفاف، گریزنده بر ریگزار
و خارین‌ها با ستارگان گل کبود
و جاده‌های پُر غبار، پل‌های سنگ‌چین
و باغ‌ها
با بانگ خروسان
و کودکان عبوس در کنار چینه‌های گلین
و گله ابلق بر آبخور:
چاله‌ای گل‌آلود.
و زنان آفتاب سوخته با نگاه شرمسار
با سکه‌های آویخته بر پیشانی
و تبسم‌های مُرده و پویه‌ای خسته،
و مردانی که به رقص سفیدگری در دیگ مس می‌نگرند.

هر آبادی خاندانی است از بام‌های گلین و چینه‌های واریخته

درختان چه غریبه و تیره روزند!
 و نهالان لاغر در انتظاری بی فرجام...
 هنگامی که کرکس‌ها اوج می‌گیرند
 و گنجشکان و کبوتران می‌گریزند
 و کژدم‌ها به سایه سرد سنگ پناه می‌برند
 ملالی سنگین در هوا موج می‌زند
 و وزش‌های خاک‌آلود دورخیز
 امید را در این دشت‌های حرمان زده می‌روید.

بوی تند پشم‌های رنگ‌رزان بر الوارها
 هُرم حمام‌ها بر سَر دَرِ منقش
 عطر راسته بازارهای سرپوشیده
 و چوب‌های رنده‌شده درودگر پیر
 بانگ اذان پگاه
 و مداحان صحن‌های آئینه‌کاری
 و دوره‌گردان خستگی‌ناپذیر
 هر عطری، هر بانگی، یادآور خاطره‌ای.

این ستون‌های مغرور
 بازمانده سده‌های دور
 آنگاه که شاهان پارس بر تخت طلا می‌غریدند
 و از نوبی تا گنگ
 از حیشه تا لیدی اسیر پا در زنجیر داشتند،
 آنگاه که ساتراپ خون‌آشام خراج می‌ستاند،
 و بانوان حرم
 به شکار تذرو می‌نگریستند،
 و نقشبندان «آپادانا»

سرستون‌های گاونشان را به دوش می‌کشیدند،
 و کورش به دروغ حامی بابل
 و کبوجیه فرعون مصر
 و خشایارشا شاه فاتح ترموپیل لقب می‌گرفت،
 و دارای سوّم، گورکن شاهنشاهی
 به ضرب تیغ مقدونیان به خاک می‌افتاد،
 و اسکندر به خاطر اندام تائیس
 آتش در پرده‌های زربفت می‌افکند،
 و سپس ویرانه‌ای که بر آن سواران بسیار تاختند
 و اینک روایت‌گری جادوسان و مرموز،
 با پله‌ها و اسیران تحفه‌بر
 و سربازان نیزه‌گذار
 در کنار سروهای منجمد از سنگ
 فَرَوهران بالدار...

کدامین استاد شکوه نیلگون گنبد را افروخت
 با طاق مُقرّنس و صُفّه‌های لاژورد
 با نقش‌های در هم کرفس‌ها و اخترهای پُر پُر
 با کتیبه‌های گلاویز کوفی
 و شبستان مرمرین که بر آن طلبه‌ها تلاوت می‌کنند
 و حوض سبزرنگ با بازتاب یک جهان
 و منبر محجوب در سایه دیوار.

زندگی، در هوای تفسیده
 دل‌بسته لحظه‌ای که در آن سوی آرزوست
 و همه جا تلاش بی‌گسست
 سرانگشت قالی‌باف و بازوان قلم‌زن:

آفرینندگان نقش‌های سخنگو،
 پسته‌کاران کرمان و گل‌پروران کاشان
 نفتگران مسجد سلیمان و آهن‌گدازان پولادشهر
 شالی‌کاران شمال و ماهی‌گیران جنوب
 جاده‌های تب‌آلود و کوه‌های بی‌فریاد
 همه جا کار و همه جا پیکار...

شب اطلس ستاره‌نشان را بر دگل‌ها آویخت
 کاروان با سرود گل‌آلود می‌گذرد
 ترانه‌ای از بلم خواستار طلوع زهره است
 که از پایان شب پیامی با خویش دارد.

در خشم تاریک ابر

در خشم تاریک ابر
مزمور مرموز بار
و روان ناشناس در جادهٔ زمان
ای طبل بیم‌انگیز کوتوال!

ای چهل طوطی قصه‌گوی!
ای انگشتانِ لاغر جاثلیق!
ای واژه‌های فرو خورده!

فرزندانت: درخت سرسبز
رنگین‌کمان بدال
حباب شوخ
چشمهٔ پاک طینت
و موسیقی جهان‌پوی.

لمس سرد و نمناکت،
لمس برانگیزنده و امیدبخشت،
و اسفنج فرو خشکیده‌ام با هزار لب

در انتظار تو
و آوای ابریشمینت که می گوید:
«در آغوش منی».

هنگامی که در مرز خواستن و نخواستن
با ژکیدن اعصابی فرسوده
و خیزاب‌های سبز رنج
چون شب‌حی، رنگ پریده و بیمار،
ای مژده فروبارنده از نفیر وحشت
اینجا فرزندی است از غار
با پیشانی داغ، خواهان چگه تسلا
با عطش چوبینه
نیم سایه‌ای شناور در دود
چشم به راه فروبار تو،
از درون و برون این پنجره‌های آب‌روفته
سرنگون در چاهسار خیالات بی‌گسست
و کوهسار آتشین یاد
بر پشت.

شهاب‌الدین سهروردی شهید

۱

و رمه‌ها که در غُبار زردفام زمانه می‌روند
و توده‌های تاریک عوام سیاه‌پوش،
به دنبال کاهنان سپیدپوش.
و او چون پیمبری از کنج خموشِ ذکر خوانی
به آسمان‌ها پر گشود،
پس از افطاری با خرما
و تلاوت آیاتی خشمگین
و با علم سیمیا، در نهانِ سپهر نگریست
و به جادویی، جهان‌ها و رویدادها را
در برابر دیدگان شگفت‌زدگان برانگیخت.
آری خداوند را با دانشوران
پیمانی است تا آنان سخن گویند.

۲

اینک مَشّایی در سویی است
و اشراقی در سویی.
مَشّایی حباب را در می‌یابد

و اشراقی دریا را.
مثنایی چراغ را می‌نگرد
و اشراقی نور را.
مثنایی از پی عَرَض می‌رود و اشراقی از پی جوهر.
و آن جوهر، نور است: پرتوی ناب،
پرتوی اسپهبدی،
که به خود برپاست و دشمن تیرگی است،
و اینست تجلی نوری که خرد است:
خرد سرخ!

در هر سخن رمزی است.
و در هر رمزی اشارتی
و هر اشارتی بشارتی.

۳

اگر زبان را بدان داده‌اند که سخن گویم،
و سخن را بدان داده‌اند
که اندیشه برملا کنم،
از این کار چرا پروا کنم؟
روانم مرغی و حشی است
رمیده و ناآرمیده،
و گیسویم ژولیده و کلماتم بشولیده.
خرقه‌ام مُرَقَّع است
و کلاغی سُرخ‌گونه گردانه‌ای بر سر
مو بندم،
مانند فوطه خربندگان،
تا ظاهرینان را به گمراه برم.
سخن راستین

تنها آن نیست که گذشتگان گفته‌اند
 زیرا بیابان جست و جو را
 پایانی نیست.
 هر تازه سخن را با انکار
 و با حیرت پذیره می‌شوند
 تا چه باک؟
 سخن من زادهٔ رنج من است
 و نه تنها زادهٔ خرد من،
 که رنج من از خرد من بارورتر است.
 آری برخی راستی‌ها را با شمع منطق یافته‌ام
 ولی برخی‌ها را در خورشید
 عیان دیده‌ام.
 آمده‌ام
 تا آرامش نظام ترس‌آلود و دروغ‌اندود فرو پاشد.
 آری شهاب‌الدینم!
 شیدای «شیدانِ شید» م.
 جان در میان کف نهاده‌ام
 تا تاراجگرانش تاراج کنند.

۴

علمای حَلَب، کام خشکیده،
 در موزهٔ امیر افتادند که:
 «این کافر را بران،
 زیرا با زبان‌درازیِ خویش داوری ما را
 کوتاه کرده است.»
 بر آنان خروشیدن گرفت
 امیر حلب:

«چه در مرگ این جوان دلیر و دانا،
 شما ای پیران پای می افشارید؟»
 در پاسخ گفتند عالمان دروغین:
 «اینک فرمان پدر تو است امیر صلاح‌الدین ایوبی،
 سلطان مشارق و مغارب،
 که گوید این زندیق را بکش!»
 شهاب‌الدین را به سوی قصاصگاه کشیدند.
 وی گفت: «ای سفلگان دُرّاعه بر دوش!
 در میان انگشتانم بنگرید
 تا خود را در دوزخی آذرگون ببینید
 زیرا راستی من و دانش من
 شما را در شعله رشک سوزانده
 و اینک دود است که از روزن بینی شما برخیزد!
 نه از تیغان خون‌فشان امیران کرد
 پرواییم هست
 و نه از تکفیر سالوسان عرب و عجم.
 الحق که از زندگی آزرده‌ام
 و آرزوی خموشی
 و آرزوی دوری از جانوران دارم.
 جای من در این دشت غمگین نیست
 که در بالای فَرَقَدین است.»

۵

زه کمان بر گردن خفه‌اش کردند.
 پیکر بی‌نفس را از بام سرای افکندند.
 استخوان‌های خرد شده‌اش را در آتش
 سوزاندند.

خاکسترش را به باد دادند:
 آرام گرفتند.
 کار پایان یافت
 و به سوی خانه شدند.
 ولی سرود پرتوهای تاب را
 کسی
 خفه کردن
 از بام سرای افکندن و سوختن
 و خاکستر به باد دادن
 و کار پایان یافته شمردن
 و به سوی خانه شدن نیارست.

اردیبهشت ۱۳۵۲

چون پروانه‌ای بر خاسته از پوره خود...*

چون پروانه‌ای بر خاسته از پوره خود بر نیلوفر مردابی
یا یلی زره‌پوش با عزم ناورد
چون شاخساری گل آگین، آویخته بر درگاه کاخی ستوندار،
رها از آسودگی بی‌آشوب چرم‌ها و چراغ‌ها
جوهر جان
شیدای سفری است در این جهان بزرگ
از جاده‌های پرپیچ و مرموز خاطره‌ها و خیال‌ها
در چراغانی پرتجمّل این غرفه‌های گوهر آگین
با مشعل‌های گل افشان کنجکاوی و آرزو.

گویی برده‌ای خسته، با جوالی از سنگ بر دوش
خسته از سایه خود، و خسته از خورشید
خسته از سوختار بی‌رحم این شهر بزرگ...
بر پلکانِ خدا ساخته کوهی کبود رنگ
به سوی بیشه‌های بی‌سرانجامی می‌پویم.

*- اتود شاعرانه دیگری به نام سفر جادو در همین مایه نوشته شده ولی به تصور گوینده، در این گونه تازه، گویا جهت تصویری (به حساب جهت‌روایی) در سفر جادو غنی‌تر است.

به سوی شعله‌هایی تابنده‌تر از خون
 کلبهٔ حلزونی‌م در ماسهٔ زمان مدفون
 در چنگ ابدی صخره‌ها و برکه‌های کیود
 و آب‌فشان‌های شمالگان
 و زمین‌هایی مانند زمین دوزخ

زشت و بی‌درد.

سراپا خشمناکم، بر زین فشرندهٔ ستیز
 با پَر و مُهره و کمر و یاره و گره و کمند
 و لبان فشرده از زهرخندِ کین
 سراپا نگاهم، سراپا عزم جهش
 سراپا نگاهم، لبریز از بدگمانی و آغاز و یورش
 در گونه‌گونی طاووسین زیباییانی ستاره‌رنگ
 که گیسوان مؤاجشان را گل‌های اطلسی می‌آراید.
 سراپا نگاهم، سراپا اندوه
 و در چنبرهٔ شیارهای زمان بی‌تردید
 سراپا خشمم، سراپا بغضم، سراپا نگاه
 بر سمندی آراسته در این رزمگاه.

و جادوگران پیر، فسرده از سوزهای یخین
 با لبخند ریا و نگرشی درون‌کاو
 پنداری از دریچهٔ نغمه‌ای ره گم کرده،
 پای در حجره‌ام گذاشتند
 چون خزنده‌ای خیره و نگران،
 و چشمان مخمورشان بر صدف بازوان رقاصه دوید
 تا آن‌همه پویایی را به دود بدل کند.
 جادوگران پیر مرگ!

لیک این جهان زاینده‌گی و تکرار است:
جوانه‌ها و شاخک‌ها و دُم‌های فِلسین و پيله‌ها و غلاف‌ها
و مرجان‌ها و صدف‌ها و لیسک‌ها و وَزغ‌ها
و درخت مرده با نفوس پُرغوغایی از شته
و مرداب خموش با تلاش بی‌درنگ خاکشی
و خزیدن مارآسای گیاه‌های وحشی
و نقاش هوسناک طبیعت که از هر برگی، هر سنجاقکی
هزارها نمونه مرغوب
(گویی بازگانی کهنه‌کار)

بر پیشدستی می‌گذارد، به خونسردی،
و حکمت معمایی چشم‌های گرد گوگردی
و پایک‌های رنده‌ای به رنگ سبز چرک...
و سکوت ابدی سنگ‌های شکینیا
در آشوب شاخسارهای مویه‌گر از باد.
بروم تا برسم:

تا برسم به نخستین آبادی نیمه ویران
و سایه مرتعش دندان‌های سرخ آجرها در تالاب نیم‌رنگ
و انبوه انسانی در غبار و شن
انسان‌هایی بیابان‌نشین در جامه‌هایی خشن
و زنانی با زانوهای کبره بسته از کار و پویه
و درنگی بر فنجان بخارخیز قهوه‌ای غلیظ
و بُرشی نان گرم: آه! دم‌زدنی در این بیگاری عرق‌ریز!
و نظری به رقص انحنای دوردست تل‌ها
و پیچ و تاب بیخودانه موج بر ساحل.

ای خدای این مسافر رنجور
آیا تو پا به پای من می‌آیی و مرا می‌پایی؟

تا مبادا در غزلت گدازنده خویشم رها کنی!
تا مبادا!

در نگاه تو ملامت است
در نگاه من ملالت است
و ملالِ روح را جامه‌های گلدار نمی‌پوشانند.
و قادر نیستم به صید غزالِ جوانی
که در این کوه و کمر گمشده...
یا به صید این خنده‌های صدفین
و بلورهای خوش تراش و عطرپاش
و منشورهای پرتوخیز
و رشته‌های پُراج الماس‌ها
در خموشی ناب این ساحل‌های گرم
و در سایه وحشی این نخل‌های پیر.
قادر نیستم.

جهانی است پر از سرنوشت‌های جان‌دار و بی‌جان:
سرنوشت این سفره پهن‌اور خلیج
و مشعل‌های نارنجی نفت در کبودی‌ها
سرنوشت این سراهای مشبک
این جالیزهای تازه‌رسته
این سرزمین زردفام شعله و تشنگی
و اسکله‌ها و خانه‌های بتون و شیشه
سرنوشت این جاشوان ناوهای بازگشته
در اشتعال زربین غروبی داغ.
سرنوشت این قهوه‌خانه‌های خنک:
با فواره‌ای و حوضی و غلغله قلیان و لمعه چراغ.

درو نم مانند اخگرهای سرخ، جهنده است
و جنگلی از سوزشم با دودی سرب‌رنگ
و در دست‌های من
مارهای سبز، لولنده
و برگ‌های پاییزی، پوسنده...
حیران می‌روم در میان انبیب‌ها
با مایع‌های جوشنده گلی‌رنگ و سبزرنگ
و حیاط دَرَنَدَشت و بی‌روح کارخانه
و کارگرانِ چشم به راهِ یک کاسه شیر گرم.

غَوّاصی سرگردانم در ژرفای کوسه ماهی‌ها
غَوّاصی سرگردانم در گرداب‌های سیاه و بیشه سرخس‌ها
نه چون آن مرد سرخ‌پوست
که با دود مَخْدر چپق به اوج خدایان می‌رود
نه چون آن ورزشکار پیروزمند با گردن‌بند ظفر
نه چون آن سگ پشمالود سفید در آغوش عطرآگین صاحب‌اش
نه چون او
که بازگشت و نگریست
و در مردمکش افسون جاودانگی بود.
آری، غَوّاصی گشته‌ام در دیار مارماهی‌ها
در جست‌وجوی مرواریدی که گم شده است
مرواریدی که چون خورشید می‌خندد.
وای بر من!
ای ستیغ برفین تنهایی
ای خفته در لاژورد ابدی رازها
وای بر من که بر دامنه‌های ستیز خونین انسان‌هاست
که نقاب‌های اژدهافش دارند

و همه جا انجمن‌های بُغض پچیچه می‌کند
 و مردانی نیزه به دست پس از رقصی تاریک
 پیکان زهرآلود را رها می‌سازند
 به سوی گوزن‌های زیبا با شاخ‌های افراشته
 که بر مَرغزار ساحلت می‌چرند.
 و از خون سوزان گوزنان است این شقایق.

بنشین ای برادر با زلفان شانه نشده
 و شعله لغزان کبریت را
 بر آخرین سیگار بنشان تا سپس برخیزیم
 و به سوی آن سرای باشکوه برویم که پلکانش مرمین است
 و به سوی ساغره‌های پالم‌ها و زنبق‌ها،
 و پنجره‌هایی که گشوده است
 به سوی ساغره‌های پر از نوشابه‌ای سرد به رنگ زعفران
 تا باران خزانی، گاوآن پروار را تر نساخته
 و تا در یورش دودآلود اتومبیل‌ها
 شهر غروب زده، رنگ نباخته...

من نغمه‌خوان توام ای انسان و نغمه‌خوان جهان خویش
 و درونم می‌گرید و می‌خروشد
 از آنچه که بر ما گذشت و می‌گذرد.
 زیرا کاسنی بودن را چشیده‌ام
 با شیدایی و خلوص
 و در تلاشی محقر برای تو ای انسان:
 ای دیدگان سرمه‌گون قبیله‌ای!
 و ای آبشار شب‌رنگ گیسوان چرب!
 ای لبان ضخیم و پرغرور!

ای انگشتان خوش تراش!
چگه‌های اکلیلی شعر را بر این لوحه بارانده‌ام.
برادر من!

رهنوردی هستم هم اکنون رسیده
بر آستری فرسوده.

از کجا آمده‌ام، می‌پرسی؟
بین! از آن ردیف تپه‌های آن سوی شط
و از میان دالان‌های تنگ بازارهای شرقی
و شکرخند خدمتگاران سالوس
به عشق جامی آب گوارا
و نیمه‌ای گلابی ترد
و خوشه‌ای انگور خوشبو.

ترانه‌ای بخوان از آن پوست سربی‌رنگ
و از لبخند محجوب بافندگان
که با زایش‌ها و مرگ‌ها نامشهود می‌زیند.

در بین جرزه‌های سفید از آهک
زنی ناشناس با پیشانی بلند و مغرور
نگاه ظفرمند خویش را بر ما کوفت
و ما را به سوی درّه‌های بنفش و مخمل لاله‌زارها راند،
به سوی تابش آسمانی آبدان‌ها،
به سوی جهش سپید در فضا،
با خمیازه‌خستگی و فراموشی خواب.
و اینک فرودی دیگر بر اطلس شهری آشنا
که سرزمین‌های ترعه‌ها و رودهاست
و سایه درختان مُضَرَس بر بوم آسمان
و دهکده‌های عربی با شتران سرگردان

و قایق متروک در پای قلعهٔ آجرین
و کشتی‌های ژولیده،
پر از بارهای بی‌بها
و مرقدی و درگاهی و پنجه‌هایی از گچ
و مردانی با عصای پیری و زنانی با زنبیل
و دوشیزگان با کوزه‌های کلان آب.
آنجا که
کاکتوس‌ها خار آگینند
و از ماسه‌های چرک می‌رویند
بر گرد واحه‌ای با چشمه‌های فیروزه رنگ
و سایهٔ لطیف نخلستان جوان،
تا شن‌زارها
(از این سبزه‌های تُنک تا آن نامتناهی دودرنگ)
تا صحراهای تفته
که در آن آفرینش را در رنگ خون دفن کرده‌اند.
و سرانجام پرش مرغان گمنام
از برابر دایرهٔ حیران خورشید
و نگاه شب‌تابِ ددان و حشی.

ای کمند جادویی واژه‌ها صید کنید!
ای روح زنده تا می‌توانی بنوش!
و چنگ بیاز ای دست‌های خسته
بر این ضریح زرّ ناب
زندگی نام
که ارمغانی است یک‌باره.

کاش دُر نایی می‌بودم سپیدبال و رعنا

همراه این دسته کبوتران
تا در ساحل مردابی باصفا
بال می‌گشودم
نگران پرواز هزاران کلاغ در تنگ غروب
و عشقبازی مرغابیان در سایه کنگرها و بوته‌ها،
و با نشستِ سرخ تاج خورشید در ابر ذغال‌آلود
در آشیان باشکوه خویش جای می‌گزیدم
و به امواج هماهنگ
و یورش ماهیخواران حریص
و دانه چیدن زاغ‌های چالاک گوش می‌دادم.

پیکر خود را گم می‌کنم تا در پیکر گیاه و جانور
با تناسخی مرموز سفر کنم و مستحیل‌گردم
و چون نور ماوراء بنفش
از حائل‌ها پالوده می‌شوم.
و تو، ای همراه شکینده‌ام
اندکی بیای
که چیزی بسیار از سفرم باقی نیست.
مشتاب! مشتاب!
که تاریخ و تابوت هر دو در آنجاست.

از دستاس بانوی هندو
تا شالیزار برزگر ویتنامی،
از تنورهای خوشبو
تا کلبه‌های تب کرده،
از انگشتان چروکیده گدای کور، در حجاب کرباس
تا نیایش بُت‌های بیرحم کبر و سنگدلی،

ای عزیز من! سخن بسیار است
 آری ای برادر من سخن بسیار است
 ولی نغمه رقصنده و یولونی دور
 لطیف و رازآمیز: مانند پرتوی ماه
 زنده و مرده را
 جان‌دار و بی‌جان را
 به رستاخیز فرا می‌خواند،
 به نام این زمین کبود
 به نام این دل‌های خونین فام
 به نام آفرینشی دیگر.

پاییز ۱۳۵۱ (سپتامبر - اکتبر ۱۹۷۲) به علت توقف در
آسایشگاه «هاینریش مان» در جنگل‌های تورینگن، آشنایی
طولانی و صمیمانه‌ای با طبیعت غنی آن صفحات که رو
به پژوهش‌های خزانی و سرمایه‌زمستانی می‌رفت یافتیم، و این
سطور موزون یادگار آن روزگار و آن دیار است.

انسان، درخت، آسمان

با طُره‌های لرزان
این کاج‌های سبز
بر شیب کوه،
کش خزه‌ها می‌خزد به تن،
در زیر آسمان سراسر کبودرنگ
در نور غوطه‌زن،
بر پا ستاده‌اند،
گویی
نظر کنند پر از مهر و آشتی
بر من، که زائر م به پرستنگه عظیم.
هر دم نفس زنان
بر نارسایی دل و بر رنج زانوان
فائق شونده،
رو به سوی اوج می‌روم.
گویند:
«غم مخور!»
ای دوست، غم مخور که چو تو سالخورده‌ایم،

چون تو به دورِ هستی جاوید نیستیم،
لیکن ستاده‌ایم، بی‌امید نیستیم
چون تو، دمی، اگر چه مُحیل و گریزپاست
در نقش این جهانِ عجب سیر می‌کنیم.»
*

برخاست مه کنون ز نهانگاه درّه‌ای
شَقَاف

از و رای وی اینک شده عیان
آن تپّه‌ای که گشته ز خورشید زرفشان،
با کلبه‌های سرخ و سفالین و مهربان.
*

خورشید بر فراز سرم شعله می‌کشد.
به به!

چه تابشی!

چه شگرف است آسمان!

بعد از دو روز بارش سُرینّه ابرها،
و آن آب‌های سرد و گل‌آگین، که شد روان،
اینک، جهان شده است تو گویی ز نو جوان.
*

دل را تمام شیفته سازد فروغ مهر،
هر گه بدان، ز لای درختان، کنم نظر
و آن رشته‌های پرتوی نابی که، جا به جا
از گنبد مشبک جنگل کند گذر،
پی می‌برم به راز پرستندگان مهر،
راز تجلی ازلی،
عشق ذرّه‌ها،
معنای این کلام:

«کز آغاز نور بود.»

✱

خیره ز سیر چرخ نظر می‌کنم کنون
بر پهنه زمین.

آه، این همه ستاره زرین که بردمید
از گل به روی گل.

هر سو شده پدید

بس بوته‌ها و سنبله‌ها

سخت گونه‌گون:

این بارهنگ و گلپر و بابونه لطیف
وین درّه‌ها:

سرای تمشکان عطریز،

با میوه‌های سرخ و سیه

خارهای تیز،

(راوی ز مهر و قهر طبیعت، به صد زبان.)

این نغمه غمین و دل‌انگیز جویبار...

آنجا خروش مرغ شگفتی ز شاخسار

اینجا چرای گاو

آرام،

پر شکوه،

آنجا، به شیب درّه و در طَرف مرغزار،

در جنبشند با تنِ پروار، موج موج

بس گله‌ها،

ز تَنده کھسار، رو به اوج.

✱

آه، ای زمین مادر!

ای مهد رنج و کار!

انبیقِ کیمیاگرِ تردستِ روزگار!
 پیوستن و گسستن اجزاء کارِ توست
 وز مهر آسمان نبود کم‌ترتِ نثار.
 اینجاست جلوه‌گاه هیولای راستین.
 سیّارهٔ کبود زمین راست سینه باز
 دل پر کرامت است، خرد، سخت پشستاز.
 در چرخش است زیر سموات بیکران
 چون ذره‌ای،
 و لیک، فراپیش آسمان
 او را، توان و ثروت و قدرت بود، چنان
 کز هیبتش بلرزد ارکان این جهان.
 آری، دهش ز مهر گرفته است،
 لیک او -
 این مسکن شگرف بشر -
 از صمیم جان
 داده است، به از آنچه ستانده است ز آسمان.

*

خاموشی است ژرف،
 بی آشوب،
 سرمدی!
 خاموشی مقدس و جاوید ایزدی!
 در بسترش،
 که پرده بر آن برفراشت راز،
 رفته به خواب ناز کنون جنگل خزان.
 کاخی شگرف،
 طاق و رواقی فسونگر است.
 اینجاست جلوه‌گاه شگفت‌آور زمان.

زیبایی است و هیمنه
 ابعاد بیکران!
 این آفرینش است و ز مردن قوی تر است
 تنها منم
 چو آدم
 سرگشته در بهشت،
 در این فراز و پست
 تنهایی است همره با این سکوت محض،
 تنهایی غمین یک انسان رهنورد
 کش سرنوشت بسته به هر چیز و
 سرنوشت
 بگسسته است او را
 از هر چه بود و هست.
 تنهایی یک انسان
 در جاده‌های کوه،
 در زیر چادری که کبود است و پر شکوه،
 در نقش رنگ‌خیز جهانی که هر دمش
 طرحی است نو به نو،
 برده ز هم گرو
 هر یک به فرّ و زیب،
 او نیز پاره‌ایست از این پردهٔ عجیب،
 ژرفای هستیش همه اینجا عیان شود:
 پیوند جزء با کل،
 بنگر، چه پُربهاست:
 او نیز از عشیرهٔ گل‌ها و بوته‌هاست،
 از زمرهٔ پرندهٔ کوچنده بر فراز،
 از تیرهٔ شعاع درخشان

که زد تَتَّقُ،
 و آن ابر نازکی که رونده است بر افق...
 در خرمنی ز گیسوی مشکینه
 چند تا
 گردد سپید،
 وینک در تاج شاخسار
 بس برگ‌های زرد و عقیقین که شد عیان:
 در عرصهٔ حیات،
 پنهان،
 خزیده مرگ سیه‌کار بی امان.
 آن سان که زندگی
 با های و هوی و صولت یک نیروی جوان
 روزی، یورش به ساحت تاریک مرگ برد
 وز خواب مرگبار زمستان،
 پر از نشاط
 بیدار کرد جنبش و گرما و نور را...
 فرسایش است و بالش جاوید و دم به دم
 گیتی است عرصهٔ عمل هستی و عدم
 لیکن،
 کتاب ماده را
 فصل آخریست،
 کان خود حماسه‌ایست ز پیروزی حیات.
 بنگر، که زندگی چه رهی رفته، خون‌فشان،
 آنجا، به خط آتش، هر سو بر آن نشان:
 پیکار،
 پایداری،
 سرسختی و طلب.

در یک سخن:

نبرد!

آری نبرد، با دل و با جان ملتهب.
گر نیست مایه‌ای ز نبردت به کف تو را
چیزی به کف نیایدت از دهر بوالعجب.

*

سنجاب‌های ترسو و محتاط، دم به دم
با بینی لطیف و پر از لرزه
دُم عَلم
از فلس‌های کاج بتازند رو به اوج
چالاک
بیمناک.

آگاه نیستند که در پشت این قدم
کاهنگ آن به گوشش رسد،
هست دام‌ها!

زیرا، چه دام‌هاست به همراه گام‌ها.
آنگاه مطمئن، که بدین شاخه هیچکس
از دشمنان ندارد البته دسترس،

با چشم‌های ناز،
دُم نرم،
کرد خفّ،

بر عابران، به جادهٔ جنگل، نظر کنند،
یک جایگاه ایمن اگر آمدت به کف
غفلت مکن ز سیر و تماشای روزگار!
فرصت نگاه دارد!

*

برکنده‌اند از تنهٔ کاج‌ها، به جور

با تیغ تیز، پوست،
وانگه به روی کاج
با کارد هشته‌اند ز خط‌های گود، آج،
تا

صمغ کاج را به در آرند از نهان،
در ظرف‌ها به قطره شود صمغ‌ها چکان
هر شیر و عصارهٔ پنهان که از روان
کرده برون تراوش،
با رنج و زجر و کار
همراه بوده است،
تو این نکته یاد دار!
با تازیانه‌ای که حوادث زند به جان
بس پرده‌های آرزوی خام بر دَرَد،
هر باوری که باور بی‌بُر بُود، ز پیش
چون دود بگذرد.

بادام مغز
از پس قشر خشن
پدید گردد،
که با طراوت و عطر است و دلپذیر.

آری
اگر شکنجهٔ این عمر سخت گیر
اعصاب را بَخست،
ز چهرت رُبود رنگ،
خاکسترت نشانده کنون بر شقیقه‌ها،
پشتت خمانده،
سینه و دل را نموده تنگ،
اندر عوض

ز میوه شاداب این خزان،
آراسته شاخه را.

برخی ز میوه‌هاست چه شیرین و خوشگوار
و آن دیگریست تلخ چو زقوم مرگبار
لیکن

ز تلخ نیز توان شیرهای فشرده
بهر علاج حُمت و تفرعن،
به یاد دار!

✱

از کوره راه تنگ
کانجا، نشسته خرمگسی چند، سبزرنگ
وز وز کنان
به شاخه روشن ز آفتاب،
باران شب به چاله، فرو کرده سر به خواب...
بالا روم به جهد
بالا روم سَمج،
بالا روم، به هر سر پیچی، دوباره راه
رو سوی اوج می‌رود و دیدگان سیاه
زین اوج تازه می‌شود.
اما، خود این تلاش،
این رفتن به جانب مقصد،
درون جان
شوق و طلب، که مادر نیروست، بر فروزد:
باید عُنود بود!
سرانجام می‌رسم:
اینجاست باز مانده یک قلعه خراب
از هفت قرن پیش!

پیرست تندخوی،
 متروک و شوم
 همچو به زانو فتاده غول.
 در حلقهٔ درختان ژولیده و کهن
 با نقش‌های خاطره‌ها حک شده به تن،
 در حلقهٔ علف‌ها،
 استاده
 بس ملول.
 فرسوده پله‌ها،
 تندیس‌ها و پیکره‌ها
 یافته شکست.
 درگاه‌ها شکافته و
 هرّه‌ها خراب.
 باروی قلعه
 ساخته از آجری زُمخت
 پاشیده،
 زآن که ضرب زمان دیده بی حساب
 گویی چروک‌های یکی پیر دیرسال
 از داستان پُرهیجانی سخن سراسر است
 و آن داستان، بدونِ اثر هِشتنی،
 هدر گردیده
 رفته در تگِ گرداب روزگار.
 از یک کتابخانهٔ حوادث، بی یادگار
 سطری نه
 بلکه حتی
 یک واژه
 پایدار

مانند به کارنامه،
 از این سیر بی قرار.
 بر شهپر خیال دمی می شوم سوار
 تا آشنا شوم،
 با ساکنان کاخ.
 و آن رنج‌ها که بود
 و آن گنج‌ها که بود
 و آن عیش‌ها
 تصادم اعصاب
 سوز و دَرَد.
 پستی و باگذشت
 ز نامرد، یا ز مرد.
 بی رحم و چست رسته بر آن‌ها گیاه مرگ
 آری، گیاه نسیان،
 و آن غمزه‌های خویش‌پسندانه،
 آه‌ها،
 و آن نعره‌های قدرت
 و آن حَطِّ پارسایی
 و شرم گناه‌ها،
 در لابه‌لای سنگ
 مرده است.
 بر سرش خزه بسته است
 رنگ رنگ.
 آری،
 تمام مرده و رفتند و این زمان
 اینجا زنان و مردان، همراه کودکان
 از قرن ما، روان

با هم
 عصا زنان
 شوخی‌کنان و خندان
 آهسته‌گپ‌زنان
 بر گورهای خاطره می‌نهند گام
 با بس ادا و غنچ،
 خود نیز در تلاطم این چرخش مدام
 چیزی نه
 جز تجسم یک پردهٔ سپنج.

*

زین قلهٔ بلند
 فرسنگ‌ها به چنگ نگاه من است و
 کوه
 چون لکه‌های سبز
 گهی باز، گاه سیر،
 و بُن شهرها،
 چون نقطه‌های رنگین
 در آفتاب گیر.
 لیکن افق: فراخ!
 آری چه بس فراخ از اینجاست این افق.
 چون بحر نیل فام شگرفی است موج موج.
 هر گه نظر بلند
 افق می‌شود فراخ،
 هر گه افق فراخ
 روان می‌رود به اوج.
 چیزی در این طبیعتِ پهناور عظیم
 مانند قدرتش نکند در دلم اثر

این قدرت شگرف فراگیر معتبر،
 این کوه‌ها که از همه اطراف کرده سر،
 وین بیشه‌ها که سوی افق‌ها گشاده پر،
 وین شاخه‌های تُرد
 پُر از رمز زندگی
 در پیچ و تابشان همه جا
 قصهٔ زمان،
 این آبشارهای سخنگوی صد زبان
 این جویبارها
 این مرغزارها
 و آن چیزها که دست بشر آفریده است:
 این کارخانه‌ها
 این کشتزارها
 پل‌ها و راه‌ها و دکل‌ها و برج‌ها.
 اینجا طبیعت و مدنیت قرین هم
 هر یک
 جمال خویش به ما عرضه داشتند،
 اینجا سترده
 لیک، در آنجا نگاشتند.
 رزمیده‌اند سخت
 تکمیل کرده‌اند
 با یکدگر عجین شده، تبدیل کرده‌اند،
 آخر، ز وحدتی که خرد می‌کند پدید
 از هر طرف ظهور کند منظری جدید.
 انسان
 درخت
 خورشید

این طُرفهٔ آسمان.
 در معبد زمانه چه بُتهاست جاودان!
 زین نغمه‌ها که لرزه درافکنده در روان
 انباشته است عالم.
 زین رو هراس مرگ
 گه، زیر پوست می‌دود و گویدت خموش:
 «روزی رسد که نغمه نیاید تو را به گوش
 تا خود درون نغمه یکی نغمه‌ای شوی
 اکنون به جان بکوش!»

*

استخر بس فراخ و بسی ژرف و بیم‌خیز،
 آبش زلال
 بر زیر آب: برگ‌ها
 گل‌های پرپر است و پشه‌های سبزفام،
 خاشاک‌ها
 که بادِ خزانی کند نثار
 پُر ز پرندۀ گل قاصد ز مرغزار.
 اینجا ستاده‌اند
 سپیدارهای پیر
 رفته ز عمرشان
 صد سال، یا دویست.
 تسلیم حادثات، خموشند و سر به زیر
 پاداش سر به زیریشان، عمر دیرپاست
 لیکن در این مقام سؤالی ز خود بجاست:
 عمری چنین دراز به فرمانبری سزاست؟
 از اوج شاخه‌های سپیدار دیرسال
 آوای مبهم پرش مرغ می‌رسد

یک دسته بزرگ ز مرغان تیزبال
 از آسمان به سوی افق پر کشیده‌اند.
 اینک، افق، بنفش و کبود است و ارغوان
 پرواز سوی آن‌ها
 کاری است جاودان
 وینجاست معنی و خردِ زندگی نهان

*

افسوس از زمان
 که به رفتن شتاب کرد.
 شد سرد روزها.
 دیدم به صبحگاه،
 پای چنار پیر،
 گردیده توده
 کپهٔ برگ عقیق‌فام،
 در شاخه‌ها دویده چه بس رنگ کهریا.
 با هر خروش باد
 بدرود گفت برگ
 بر زادگاه خویش
 در شاخسارها.
 بشنو نوای نرم خزان را، که خوش نواست،
 همراه باد، خش خش غمگین برگ‌هاست
 آوخ از این سرود!
 سرمای شب فزود
 گل‌های سرخ و اختر پژمرده گشته‌اند.
 انگشت دست و پای گُندِ یخ،
 بخار گرم
 برخیزد از دهن.

در توری فسرده برفک، به صبحدم
 بیدار می‌شوند
 این بوته‌های وحشی از خواب شامگاه،
 بالذتی تمام تن خود رها کنند
 اندر شعاع گرم که شاد است و نیکخواه.
 «گُمباین»ها ز غله کنون فارغ آمدند،
 اکنون شده است نوبت ذرت به کشتزار
 شد جاده‌ها ز ولوله‌شان پُر به دشت و در.
 بدرود

ای روزهای خوب خزانی!
 ای درّه‌های دوست!
 ای بیشه‌های نیک!
 بدرود ای گیاه که در سیر پرشتاب
 بودی مرا شریک!
 بدرود!
 گاه رفتن ما شد به سوی شهر،
 سوی تلاش‌های چو خاکستر خموش،
 در جست‌وجوی اخگر گرمی،
 کزان شود
 برپا زبانه‌ای
 که فروغ افکند به دهر،
 در جست‌وجوی اخگر مطلوب، روز و شب
 کاویدن است،
 ضرور است این طلب.

*

ای جلوه‌های روشن هستی!
 زیاد من

هرگز نمی‌روید.
تنهایی و خموشی ما سازگار بود،
زآن
خاطرات گرم و پُر از رنگ شد پدید.
افروختید در دلم شمع جادویی
کز پرتوش روان مرا می‌رسد توان،
شیدایی و امید.
هر کس که بود شیدا
یا خود امید داشت،
آنکس نمود جهد
و آنکس که جهد کرد، به سرمنزلی رسید.

سپتامبر - اکتبر ۱۹۷۲

ساناتورיום* «هاینریش مان»

واژه‌نامه

آ

آبنوس = نوعی چوب سیاه‌رنگ و گران‌بها

آبدان = آبگیر، نیز ظرف و کاسه

آتش‌بیز = آتش‌خیز، گُر گرفته

آج = شیار

آخته = برکشیده

آژنگ = چین و شکن و چروک چهره

آوند = ظرف؛ لوله‌ای که آب از ریشه به برگ می‌رساند؛ آوند

پُرتر می‌شود، احتمالاً اشاره است به نزدیک شدن پایان عمر

ا

آبلق = سیاه و سفید، دو رنگ

اثری = نرم و سبک و سیال، آتشین. اثر به اصطلاح قدما کره

رقیق و سیالی و آتشی است که فضای بالای کره زمین را فرا

گرفته است

احتضار = در حال مرگ و جان‌کندن

ارغوان = سرخی، گلگونی؛ سرخ‌مایل به بنفش

اژدهافش = اژدهاگونه، به شکل اژدها
 اسپهبد = نَفَسِ کل، و آن را نور اسفهد نیز گویند
 اسکلم = از گیاهان خودرو و تیغدار
 اسلیمی = نوع طرح هنری تزئینی با نقش و نگارهای پیچ در پیچ و کمانی
 اشراقی = منتسب به حکمت افلاطونی اشراق که نام روشی فکری است در علوم عقلی مقابل مشاء
 اطلس = پرریان و ابریشم؛ نیز کتاب نقشه‌های جغرافیایی
 اکلیل = گردی رنگین و براق
 آمروء = (میوه) گلابی
 آنبوق = ظرفی برای تقطیر مایعات و گرفتن عصاره و عرق
 انگبین = عسل، شهد، شیرینی
 اوجی = در زبان مازندرانی نام سبزی صحرایی خوشبویی است، مانند پونه

ب

بالش = بالیدن و رشد کردن و بالا رفتن
 بپای = تحمل کن، صبر کن
 بخست = بیآزرد
 بذال = بذل کننده، بسیار بخشنده
 برزن = کوی، کوچه، محله
 بشولیده = پریشان، شوریده، مشوش
 بَم = صدای پر و درشت، صدای بلند و کلفت
 بیاز = (از مصدر یازیدن به معنای قصد کردن و دست بردن و زدن) بزَن؛ چنگ بیاز = چنگ بینداز، چنگ بزَن
 بیدبُن = درخت بید
 بیشه کوه = کوه پوشیده از درختان جنگلی

پ

پارگین = گنداب، محل جمع شدن آب آلوده

پالم = نخل

پایک = پای کوچک (حشرات و جانوران)

پذیره = استقبال

پَرافشانه = (از مصدر پَرافشاندن به معنای بال و پر زدن و افشاندن)؛ از راه رسنده

پَرنَد = ابریشم

پرنیان = حریر، ابریشم

پریر = گذشته، مثل پریروز به معنای دو روز پیش

پلهم = در زبان مازندرانی نوعی گیاه یک ساله است موسوم به آقطنی

پوره = تخم حشرات

پویه = (از مصدر پویدن) پویش و تلاش؛ حرکت به نرمی، نه به شتاب نه آهسته

پیرار = گذشته، مثل پیرارسال به معنای دو سال پیش

ت

تالاب = آبگیر، برکه

تُتَّق = سرپرده کبود، آسمان

تَدْرُو = قرقاول

ترموپیل = محل جنگ خشایارشا با یونانیان؛ گذرگاهی

صعب‌العُبور

تُرَنج = میوه‌ای از نوع مرکبات

تصلب = سفت و سخت شدن

تفسیده = تفتیده، به شدت گرم شده

تگ = ته، قعر

تَلّ = تپّه، پشته

تلخه = گیاهی خودرو و تلخ مزه که برای دام غیر قابل استفاده است

تُنده = شیب تند کوه

توزَنده = جوینده، اندوزنده

تیراژه = رنگین کمان

تیماج = چرم، پوست دباغی شده

ج

جائلیق = روحانی ارشد عیسویان، پیشوای ترسایان

جادوسان = به سان جادو، سحرآمیز

جوکی = مرتاض

جولاه = بافنده، نساج، سازنده

چ

چکامه = شعر، قصیده

چلیپا = صلیب، خاج

چماز = گیاه جنگلی روینده بر روی درختان جنگلی؛ نیز

سَرَخس

چمچه = قاشقک، ملاقه، کاسه

چنبره = حلقه، دایره، شکل هندسی پیچ در پیچ

چنتا = چنته، کیسه، توشه‌دان

چیناب = موج و چین و شکن آبِ روان

چینه = دیوار گلین

ح

حائل = مانع، جداساز، فاصل

حُطام = مال دنیا

خ

خاراگین = پر از خار

خاکبیز = خاک افشان، خاک آلود، غبارآلود

خاکشی = گیاهی خودرو در کنار مرداب‌ها؛ خاکشیر نیز گویند

خامه = قلم

خاییدن = به دندان جویدن

خَدَنگ = در اینجا محکم و استوار؛ درختی که چوب آن

بسیار محکم و صاف و راست است و از چوب آن تیر برای

کمان‌اندازی می‌ساختند

خَرَبَنگان = جمع خربنده به معنای الاغدار و خَرکچی، که به

عادت یا ضرورت دستاری خاص به سر می‌بندد

خِرَفَتی = کم عقلی و نادانی و کودنی

خُلید = (از مصدر خُلیدن) فرو برد

خوشاب = آب شیرین، آب میوه پخته شده در آب

د

دُرّاعه = جامه بلند زاهدان و شیوخ، قبا، بالاپوش گشاد

دُرّم = اندوهناک، خشمگین، رنجور

دستاس = آس (آسیای) کوچک دستی

دَمه = باد سخت، دم و نفس

دَهر بوالعجب = روزگار شگفت

دَهش = بخشش، بخشیدن و دادن چیزی به کسی

دوِش = دویدن

ر

رَبَّن = روحانی و مجتهد در دین یهود

رده = صف

رَسَن = بند، طناب

رَشک = حسد، حسادت

رشکین = حسدآور، غلبه کننده

رموک = گریزنده، رمنده

رندهای = دندان‌دار به شکل رنده

رواق = ایوان، جلوخانه

رودبار = جایی که رودهای بسیار در آن جاری است

ز

زاغگون = سیاه‌رنگ

زَبور = (معنای عام) نوشته، کتاب؛ (معنای خاص) نام کتاب

داوود پیامبر

زرتاب = زربفت، تافته از طلا

زرتار = زربافت، دارای تارهای طلایی

زَقوم = هر چیز تلخ و احتمالاً سمّی؛ گفته می‌شود درختی

است در جهنم که میوه‌های بسیار تلخ دارد

زَنجره = سیرسیرک، جیرجیرک

زندیق = کافر، مُلحد، بی دین

زَنگبار = سیاهی

زیج = در اینجا ژرفنا

ژ

ژاله = شبنم

ژکیدن = لند لند کردن، زیر لب غریدن

س

ساتراپ = والی، شهربان

سپنتمان = اسپنتمان یا اسپنتمان، نام شجرهٔ خانوادگی (و لقبی برای) زرتشت پیامبر، نیز به معنای سپیدی و دارندهٔ سپیدی و روشنی

سپنج = گذرا

سپهر = آسمان

سٔرده = زدوده، پاک شده، زایل شده

سٔیغ = بلندی سر کوه

سرشک = اشک

سٔرمدی = همیشگی، ابدی

سروش = الهام؛ ندای درون

سٔطوت = حشمت و مهابت و ابهت

سٔکرات = (جمع سٔکرة) مستی‌ها و بیخودی‌ها و بیهوشی‌ها

سمند = اسب

سٔنبنده = (از مصدر سنیدن به معنای سوراخ کردن) سوراخ کننده

سٔیاله = گذارِ پویا و پوینده؛ ضد سکون

سٔیسنبر = سوسنبر، گیاهی معطر

سیم = نقره

سیمیا = یکی از شبه‌علوم اسرارآمیز و جادویی قدیم مثل کیمیا

ش

شبهانگ = مرغ سحرخوان

شبتاب = تابنده در شب

شبیگیر = سحرگاه، دم صبح

شبه‌رنگ = سیاه و تیره‌رنگ؛ همان شَبَق، که سنگی است سیاه

و بَرّاق

شکرخند = خنده و تبسم زیر لب و شیرین

شکیفتن = صبر و شکیب داشتن، آرام گرفتن

شگفتن = شکفتن، شکوفه و شکوفا شدن؛ خندان بودن و

گشتن

شَلَجَمی = شکل ریاضی موسوم به سهمی؛ نیز نوعی از

طرح‌های هنری تزیینی با نقش و نگارهای کمافی

شمیم = بوی خوش

شَنگرف = (رنگ) سرخ

شَهَباز = باز (پرنده) شکاری

شَهپَر = بال بزرگ، شهبال

شیدانِ شهید = نورالانوار و شیدِ ناب، نور محض

ص

صُفّه = ایوان

صولت = هیبت، قدرت

صیححه = بانگ بلند، فریاد، آوا، آواز

ض

ضِماد = مَرهَم و دارویی که روی زخم گذارند

ط

طالع = طلوع کننده؛ طالع شو = طلوع کن؛ طالع به معنای

بخت و اقبال نیز هست

طَرَف = دامن

طَرَفه = چیز بسیار جالب و شگفت‌انگیز

طَرَقه = پرنده‌ای است با پرهای سیاه که آن را توکا نیز نامند

طُرّه = دسته مو؛ آویزه و کناره
 طنبور = نام یکی از سازهای زهی

ع

عترت = در لغت به معنای دودمان و فرزندان و خانواده
 عَرَض = آنچه از جوهر باطن در ظاهر نمایان باشد، نشان،
 نشانه
 عَزَلت = گوشه‌نشینی
 عناد = سرسختی
 عُنود = ستیزنده

غ

غالیه = ماده‌ای خوشبو و سیاه‌رنگ از ترکیب مُشک و عبیر و
 غیره که در قدیم زنان از آن برای رنگ کردن و خوشبو کردن
 زلف و ابرو استفاده می‌کردند
 غَنج = آرزومندی و اشتیاق؛ نیز ناز، کرشمه
 غنوده = آرمیده
 غوزه = جداره (در مورد برخی از گیاهان، مثل پنبه)

ف

فام = رنگ
 فَرَقْدین = دو ستاره درخشان در دُبِّ اصغر (خرس کوچک یا
 دو برادران) که بدان راه شناسند
 فروبار = ریزش و بارش
 فَرَوهر = نیرو یا فرشته نگهبان نیکی در ایران باستان
 فِلسین = فلس دار
 فوته = دستار، حوله، لُنگ، جامه

فوطه = نگاه کنید به: فوته

ق

قُبّه = برآمدگی گرد و کُروی؛ قُبّه آسمان کنایه است از آفتاب
 قَرْنُفَل = گل میخک
 قُمَاش = پارچه، رخت
 قَوَال = آواز خوان و نغمه‌گر (از جمله در مجلس درویشان)
 قوت = خوردنی، طعام
 قوه نامیه = نیروی رشد و بالندگی گیاهان

ک

کافت = (از مصدر کافتن به معنای شکافتن) شکافت و در آورد
 کاکایی = مرغ نوروزی
 کِبَره = سخت شدن پوست بدن بر اثر زخم یا سایش بر زمین
 یا چیزی
 کرامت خیز = بخشنده و سخاوتمند و بزرگوar
 کُرته = پیراهن، نیم‌تنه
 کَرچَک = گیاهی با برگ‌های پنجه‌ای و گل‌های خوشه‌ای؛
 کَرچَک در زبان مازندرانی نوعی پرنده شکاری است
 کُرَدانه = سربند کُردی
 کرنا = کرنا، نای بزرگ، بوق و شیپور (جنگی)
 کش = که او را
 کَهَر = اسبی به رنگ سرخ تیره یا قهوه‌ای
 کوتوال = نگهبان قلعه، دژبان

گ

گالیپوش = پوشیده از گالی که ساقه برنج یا نوعی نی است که

در پوشش دادن سقف ساختمان‌ها و ساختن سبد و کلاه به کار

می‌رود.

گِلاگین = انباشته از گل، پُرگل

گِلاگین = گِل‌آلود

گَنجور = نگهبان گنج، گنج‌دار

گَنگ = لال و بی‌زبان

ل

لاژورد = سنگی است کبود رنگ؛ کبود رنگ؛ کنایه است از

آسمان

لغو = مسخره، بیهوده

لَمَحَه = زمان کوتاه، لحظه، اندک زمان

لمعه = پرتو، روشنی، درخشش

لوط = برادر زادهٔ ابراهیم پیامبر که همسر وی در هنگام گریز از

سدوم چون برخلاف امر الهی به پشت سر نگرست به سنگ

تبدیل شد

لیدی = از شهرهای قدیم

لیسک = حلزون

لیف کشیدن = به نیش و دندان کشیدن، گاز زدن

لیلاج = قمارباز ماهر؛ برگرفته از نام ابوالفرج محمد بن عبدالله

که در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری میزیسته و در

بازی شطرنج و تخته نرد مهارت زبانزدی داشته است

م

مَحَطَّ = محل فرود آمدن

مَرس = نام گیاهی است در مازندران

مَرغزار = سبزه‌زار، چمن‌زار، زمین سبز و خرم

مُرَقَّع = پاره پاره و وصله شده

مزمور = سرود و ترانه

مسامات = جمع مَسام؛ روزنه‌های باریک و ریز در پوست

مَشَّایی = منتسب به حکمت ارسطویی مَشَاء که نام روشی

فکری است در علوم عقلی، در مقابل اشراق

مُشک = مادهٔ سیاه‌رنگ و خوشبوی؛ در ناف آهوی مُشک تولید

می‌شود.

مَشیمه = کیسه‌ای که جنین را در خود می‌گیرد

مُصَحَّف = قرآن

مُضَرَّس = دندان‌دار، با نقش و نگار دندان‌های

مُغ = روحانی زرتشتی

مفتاح = کلید

مُقرَنَس = کنگره‌دار و تزیین شده

مَنخَرین = سوراخ‌های بینی

مهتابی = ایوان

موزه = کفش؛ در موزهٔ امیر افتادند = مضطربانه به گوش امیر

خواندند

می‌آزد = (از مصدر آزیدن یا آژدن به معنای روکش کردن و

اندودن) می‌کشد

مینوی = بهشتی

ن

نابِسوده = پانخورده، پیموده نشده، ناهموار

نابِوسیده = (از مصدر بیوسیدن به معنای انتظار داشتن)

غیرمنتظره، ناگهانی

ناسزاست = سزاوار و شایسته نیست

ناسور = زخم

نامیه = نگاه کنید به: قوّه نامیه
 ناو = کشتی
 ناورد = نبرد
 نخوشیدنی = خشک نشدنی
 نژند = اندوهگین، غمناک
 نژندیخیز = اندوه‌آور، دردآور
 نگارین = محبوب، معشوق، نگار؛ در زبان محاوره‌های به
 معنای دیدگان هم شنیده شده است
 نمکین = دلنشین و دوست داشتنی
 نمود = نما و نشان؛ شکل و ظاهر؛ نیز (عالم) فانی و ناسوت
 نواله = لقمه
 نوبی = نوبه؛ از شهرهای قدیم
 نیارست = (از مصدر یارستن به معنای توان داشتن) توان و
 یارای آن نداشت
 نیوشه = (از مصدر نیوشیدن به معنای شنیدن) شنود

ه

هُرم = گرمای آتشین
 هِشتن = گذاشتن، گذاردن
 همبود = همزاد، همراه، شریک، یار
 هور = خورشید
 هیمنه = عظمت و شکوه و جلال

و

واحه = آبادی یا زمینی سبز و خرم در میان صحرا و ریگزار
 واک = پرنده‌ای کبودرنگ با کاکل چند پر، که بیشتر در
 کناره‌های آب نشیند؛ نیز حرف یا نشانه صوتی، هجا

واگویه = بازگو کردن
 وَرزَا = گاو نر

ی

یاره = دستبند و بازوبند یا گردن‌بند فلزی
 یراق = زینت‌های بافته زرّین یا سیمین که بر کنار جامه دوزند.
 یَسْنَا = از بخش‌های اوستا که هنگام مراسم مذهبی می‌خوانند،
 به معنای ستایش و پرستش و نماز هم است